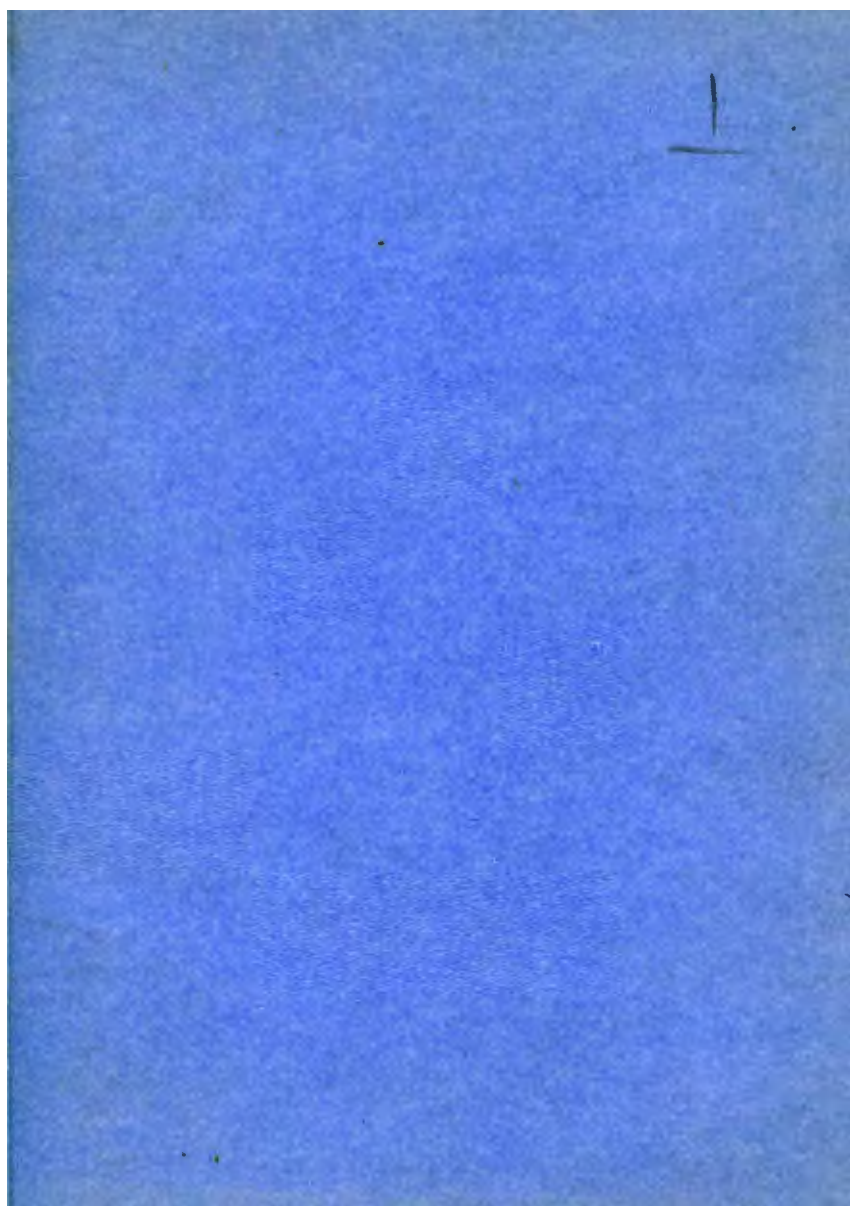


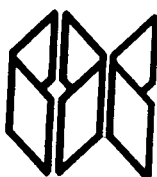
فریدون تنکابنی

چای، گپ
و سیاست





چای، گپ و سیاست فریدون تنکابنی



شیوه نگارش فارسی،
بالینی، طرح، تصحیح
و نظارت فنی بر چاپ
این اثر از سالمان
ویرایش «آقا» است
۶۶۶۱۸۳ و ۶۶۳۶۱۵
۶۶۶۳۱۱ و ۶۶۶۱۸۹

فریدون تنکابنی

چای، گپ و سیاست

۱۳۵۷

یادداشت

به‌عللی که کمابیش بر همه روشن است، و شمه‌ای از آن در «گفت و گوی مقدماتی» آمده، این نوشته‌های پراکنده، که مربوط به رویدادهای روز است، به‌موقع در روزنامه‌ها چاپ نشد و روی دستم ماند و بیات شد، و بدتر این‌که برخی «پیش‌گویی‌ها» به‌صورت «پس‌گویی» درآمد. (مانند سخن بختیار دربارهٔ ندادن حقوق ماه بهمن و پاسخ آن.)

و چون خواستم آن‌ها را جداگانه چاپ کنم، اشکالات و گرفتاری‌های ریز و درشت سبب شدند که در این کار هم مدتی تأخیر شود.

در هر حال می‌بخشید که این نوشته‌ها «بیات اندر بیات» به‌دست شما می‌رسند.

درست است که می‌گویند: «ماهی را هر وقت از آب بگیری، تازه است.» اما «ماهی دودی» را هم می‌شود خورد!

ف. ت.

فال‌ی از حافظ

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد،
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد.
آن همه ناز و تنعم که خزان می‌فرمود،
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد.
شکر ایزد که به اقبال کله گوشه گل
نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد.
صبح امید که بد معتکف پرده غیب
گو برون آی که کار شب‌تار آخر شد.
آن پریشانی شب‌های دراز و غم دل
همه در سایه گیسوی نگار آخر شد.
باورم نیست ز بد عهدی ایام هنوز
قصه غصه که در دولت یار آخر شد.
ساقیا، لطف نمودی، قدحت پرمی‌باد!
که به تدبیر تو، تشویش خمار آخر شد.
در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنت بی‌حد و شمار آخر شد.

هرگز فراموش نخواهم کرد! سیاس و ستایش

سر خیابان از تاکسی پیاده شده بودم و داشتم به‌خانه می‌رفتم. کمی جلوتر، چهار پسر بچه هفت هشت نه ساله ایستاده بودند. با دیدن من، یکی از آن‌ها به‌دیگران گفت: «آقای تنکابنی...»
پسر بچه‌ها به‌طرف من دویدند، اما با شرم و کم‌رویی آن‌سوی خیابان ایستادند. همان پسر بچه تکرار کرد: «آقای تنکابنی که عکسش توی روزنامه بود...!»
من همان‌طور که باشتاب می‌گذشتم، رو برگرداندم، به آن‌ها لبخند زدم و در پاسخ سلام‌شان، دست بلند کردم.
و آن‌ها پشت‌سرم در خیابان فریاد کشیدند: «زننده باد آقای تنکابنی... هورا!»

از شادی و غرور سرشار شدم و پر درآوردم. هیچ بزرگداشت رسمی و باشکوهی نمی‌توانست مرا این‌گونه به‌هیجان بیاورد. يك لحظه بعد اشك، چشمانم را پر کرد. اندیشیدم: این ملتی است که حتی پسر بچه‌های هفت هشت ساله‌اش هم روزنامه می‌خوانند، یا دست‌کم آن را ورق می‌زنند و نگاه می‌کنند. این ملتی است که حتی پسر بچه‌های هفت هشت ساله‌اش هم «دوست» را ستایش و تحسین

و «دشمن» را نکوهش و نفرین می‌کنند. این ملتی است که خواستند نادانی و بی‌حالی و «غیرسیاسی بودن» را به‌زور به‌او تزریق کنند، اما همچنان دانا و مقاوم و مبارز و سیاسی باقی ماند. این ملتی است که خواستند به «آخور مصرف» ببندندش، اما در عمل نشان داد که سخت‌ترین ریاضت‌ها را با دل باز و روی گشاده تحمل می‌کند. برای این ملت و در راه مبارزه‌اش «جان باختن و شهادت شیرین را پذیرفتن» دیگر سخنان توخالی و دهان‌پرکن نیستند، تجسم و واقعیت می‌یابند و با رگ و پی احساس می‌شوند. کسی اهل قلم را هشدار داده بود که اگر کودتا شود، آنان در صف نخست تیرباران شدگان خواهند بود.

گو چه باک! کودتاچی، این «رستم‌صوالت افندی‌پیزی»، با ما چه می‌تواند کرد؟ تنها می‌تواند کلمه «مرد» را به «شهید شد» بدل کند.

چه بهتر! عدو شود سبب خیر...

(۱۳۵۷/۱۱/۱)

گفت و گوی مقدماتی!

به دوستم گفتم: «چیزی بگو!»
گفت: «چه گویم که ناگفتم بهتره،
زبان در دهان پاسبان سره!»
گفتم: «تو که کارت دیگر از این حرف‌ها گذشته! اگر
کودنای کذایی رخ بدهد و به چنگ‌شان بیفتی، تکه بزرگه‌ات گوشت
خواهد بود و زبان و سر، هردو را برباد خواهی داد!»
گفت: «تو هم حال و روزت بهتر از من نخواهد بود! حتماً
حسابی حسابت را می‌رسند که مرا لو بدهی! مانند آن دفعه که
ازت می‌خواستند رانندهٔ تاکسی‌ای را که قهرمان داستان بود و به
«مقدسات ملی» اهانت کرده بود، معرفی کنی! در هر حال، خوب
دست من و خودت را در حنا گذاشته‌ای!»
گفتم: «پس خبرنگاری که چه‌آشی برایت پخته‌ام! خیال‌دارم
این گفت و گوها را جداگانه هم منتشر کنم!»
گفت: «موش تو سوراخ نمی‌رفت، جارو هم بست به دمش!
چاپش در روزنامه هزار جور ناراحتی به دنبال داشت، حالامی خواهی
جداگانه هم چاپش کنی؟! سری را که درد نمی‌کند، نباید دستمال
بست.»

گفتم: «بدی‌اش این است که ما سردرد دائم داریم و از درد سر خوش‌مان می‌آید!»

گفت: «از آن گذشته، مطالب، مربوط به رویدادهای روزند و پس از مدتی کهنه می‌شوند.»

گفتم: «درست است، اما شاید هم به‌عنوان سندهایی از این دوره خاص، از چشم شاهدی که میان معرکه بوده، باقی بمانند.»

گفت: «نامش را چه می‌گذاری؟»

گفتم: «چای و گپ و سیاست!»

گفت: «عاقبت شأن‌نزول این نام انتخابی شما را نفهمیدیم!»

گفتم: «خیلی ساده است! یعنی من و تو می‌نشینیم و چای می‌خوریم و گپ می‌زنیم و سیاست‌بافی — یا به‌گفته یکی از «بزرگان»: «سیاست‌بازی» — می‌کنیم!»

گفت: «قدم این نوزاد، ان‌شاءالله، مبارک باشد!»

گفتم: «اما برخی از خوانندگان ایراد گرفته‌اند که چرا برخی از عقاید و صاحبان آن‌ها را مسخره می‌کنی؟»

گفت: «تو که بهتر از من می‌دانی که طنز با جد تفاوت دارد و در آن جایی برای بحث و استدلال نیست. از آن گذشته، برخی عقاید، نه به‌داوری و سلیقه شخصی من و تو، بل به‌داوری همگانی ملت، حقانیت‌خود را از دست داده‌اند. بنابراین با صاحبان آن عقاید، بحث و گفت و گو نباید کرد. بلکه فقط باید مسخره‌شان کرد و به‌ریشان (و برای آن که برابری حقوق زن و مرد را رعایت کرده باشیم و چماق‌به‌دستان متهم‌مان نکنند که می‌خواهیم زنان را به‌دوره بردگی بازگردانیم، اضافه می‌کنم:) و به‌گیستان باید خندید!»

مثلا تو با کسی که به‌فاشیسم، نژادپرستی، و جنگ‌تجاوزکارانه

معتقد باشد، بحث می‌کنی یا مسخره‌اش می‌کنی؟»

گفتم: «البته که مسخره‌اش می‌کنم.»

گفت: «خب، کسی را هم که معتقد است زندان بهتر از آزادی است، باید مسخره کرد. چون معلوم است که مغزش معیوب است و اگر ریگی به کفشش نباشد، حتماً بالاخانه را اجاره داده!

کسی که تجربه، نمی‌گویم پنجاه و هفت سال اخیر، بلکه تجربه بیست و پنج سال گذشته را فراموش می‌کند و باز برای رژیم سلطنتی یقه‌می‌دراند و پستان به‌تنور می‌چسباند و به «شاه‌پرستی» خود افتخار می‌کند، (مثل این که کسی افتخار کند که به‌سرطان دچار است و خیلی هم از این موضوع شاد باشد و کیف‌کند!) چنین کسی، اگر هم شریک دزدها نباشد و از غارتگری‌ها و چپاول‌ها سهمی به‌او نرسیده باشد، باز چنان از مرحله‌پرت است که فقط باید مسخره‌اش کرد و به‌ریش و گیش خندید!

گفتم: «بسیار خوب، پس ما هم برای آن که همه‌مان بیش‌تر و بهتر به‌چنان کسانی بخندیم، این مطالب را بار دیگر، جداگانه، منتشر می‌کنیم.»

گفت: «اما نفهمیدم چاپش در روزنامه‌ها چه اشکالی داشت و چرا قطع شد؟»

گفتم: «آخر می‌دانی، روزنامه‌ها گرچه به‌ظاهر دلیل می‌آورند که صفحات مان کم است و مطلب زیاد، اما راستش را بخواهی، هنوز هم اگر نگوییم دچار سانسور، دچار بسیاری ملاحظات و احتیاط‌ها و زبان‌لال، شاید هم حسابگری‌ها هستند و می‌بینیم که یکی به‌نعل می‌زنند و یکی به‌میخ، شاید هم دوتا به‌نعل و یکی به میخ!»

گفت: «یعنی چطور؟ بیش‌تر توضیح بده.»

گفتم: «به‌نظر می‌رسد که روزنامه‌ها این روزها از چاله سانسور رسمی رژیم درآمده‌اند و به‌چاه انواع و اقسام سانسورهای گوناگون افتاده‌اند. مانند: خودسانسوری، دگرسانسوری، همه سانسوری، سانسور رقابتی، سانسور عقیدتی، سانسور تهدیدی، سانسور تطمیعی، سانسور احتیاطی، سانسور ملاحظات، سانسور تبعیضاتی، سانسور چپ‌روانه، سانسور راست‌گرایانه، سانسور انقلابی-گری، سانسور شهیدنمایی...»

گفت: «وای، تو را به‌خدا بس کن، سرسام گرفتم، تو که در پرچانگی دست شاپورخان را از پشت بسته‌ای!»

گفتم: «در هر حال، چه‌بخواهی، چه‌نخواهی، همه این سانسورها هست که به‌طور کلی به‌دو نوع تقسیم می‌شوند.»

گفت: «آن دو نوع چه باشند؟»

گفتم: «سانسور دستور دهنده و سانسور باز دارنده.»

گفت: «یعنی چه؟»

گفتم: «یعنی این که یکباره می‌بینی نوشته‌هایی یکسان و یکنواخت، در همه روزنامه‌ها هست. مثل «بخشنامه»های ساواک که قبلاً در روزنامه‌ها بود. اما حالا که گویا ساواک منحل شده، معلوم نیست که این بخشنامه‌ها را چه کسانی صادر می‌کنند. در هر حال روزنامه‌ها مجبورند این مطالب را چاپ کنند. هر روز که روزنامه‌های صبح و عصر را باز می‌کنی، می‌بینی پراز عکس و تفصیلات و آثار اشخاص معدودی است که گویا «سلسلة‌البول» قلمی‌دارند! این از سانسور دستور دهنده.

سانسور بازدارنده یعنی این که باز دستور می‌رسد (از کجایش دیگر معلوم نیست)، که از فلان شخص یا فلان اشخاص هیچ‌گونه

مطلبی چاپ نشود! «
گفت: «عجب! که این طور! آمد به سرم از آنچه می ترسیدم!
حالاکه این طور است، بزن برویم! خوشا آسودگی و سبکبالی
و سبکباری!
کهن جامه خویش آراستن
به از جامه عاریت خواستن
به گفته شاعر:
بهر يك جرعه می منت ساقی نکشیم
اشك ما باده ما، دیده ما شیشه ما.»
گفتم: «حرفت قبول، بزن برویم! اما لطفاً شعر خواندن را
دیگر بس کن!»

(۵۷۱۱۱۲)

مقدمه: دوستی دارم که گه گاه به دیدارم می آید و چند دقیقه ای یا چند ساعتی می نشیند، فنجانی چای می نوشیم و سیگاری دود می کنیم و از این در و آن در گپ می زنیم. حسنی که این دوست دارد، آن است که زیاد پر حرف و وراج نیست و خیلی مختصر و مفید حرفش را می زند و از آنجا که به گنجینه سرشار مثلها و شعرهای فارسی کم و بیش تسلط دارد و معتقد است که يك مثل یا يك بيت شعر به اندازه يك كتاب حرف در خود دارد و می تواند بازگوکننده حقیقت و رسوا کننده ریاکاری ها و نادرستی ها باشد به جای پر حرفی، در جای خود از این مثلها و شعرها استفاده می کند. اما عیبی که دارد این است که کمی بی ادب و جوشی است. البته خودش عقیده دارد آنچه مردم می گویند و رایج است و مقصود را هم به خوبی می رساند، بی ادبی نیست. اما من که می خواهم گفت و گوهایی خود را با او به نظر شما برسانم، باید از هم اکنون اعلام کنم که مسؤول بی ادبی او و یا زبان تند و تیزش نیستم، با این همه گاه ناچارم سخنان او را سانسور کنم تا به «مصلح عالیه» (که نام واقعی اش «منافع شخصیه» است) برنخورد و یا «عفت و عصمت عمومی» جریحه دار نشود!

گفتم: «حالا که گذشته، اما چرا قرعه‌فال را به‌نام بختیار زدند؟»

گفت: «گویا خیال کرده‌اند که همیشه گره کور رژیم به‌دست بختیار باز می‌شود، خواه تیمور باشد، خواه شاپور: بی‌خبر از این که آن ممه را لولوبرد.»

گفتم: «آقای بختیار خیلی اگر و مگر کرده بود. زندانیان سیاسی، اگر ساسا باشند، آزاد می‌شوند.

احزاب اگر غیر قانونی نباشند. قانونی هستند...»

گفت: «خاله‌ام اگر... داشت، خالوم (دایی‌ام) بود! آقای بختیار اگر جاه‌طلب و سازشکار و کوتاه‌نظر نبود و در عوض مبارز و فداکار و بلندنظر و مردم‌دوست بود، نخست‌وزیر خوبی بود! لیک، ای جان، در اگر نتوان نشست.

گفتم: «ایشان فرموده‌اند که پسر یکی از سرداران آزادی خواه بختیاری‌اند.»

گفت: «گیرم پدر تو بود فاضل

از فضل پدر تو را چه‌حاصل.»

گفتم: «باز فرمایش کرده‌اند که حکومت نظامی را به‌تدریج لغو می‌کنند.»

گفت: «آبیاری قطره‌ای شنیده بودیم، آزادی قطره‌ای راهم بدچشم دیدیم! شاید منظورشان این باشد که دستور می‌دهند حکومت نظامی روز اول ۱۰۰ نفر را بکشد، روز بعد ۹۹ نفر را... تا برسد به‌روزی که فقط یک نفر را بکشند و انشاءالله عادت آدم‌کشی از سرشار بیفتد و دیگر کسی را نکشند!»

گفتم: «می‌گویند مجلس با ایشان مخالف است...»

گفت: «بالاشان را دیدیم، پایین‌شان را هم دیدیم! این مجلس هم مجلس بشو نیست! دوران «رستاخیز»‌شان را دیدیم. دوران «آزادی»‌شان را هم داریم می‌بینیم. هر لحظه به‌رنگی بت عیار درآید!»

گفتم: «اما در هر حال قرار است رأی اعتماد داده شود.»
گفت: «خدا کند هرچه زودتر رأی اعتماد بدهند. چون دستشان برکت دارد و تا حال به هر دولتی رأی اعتماد داده‌اند، آن دولت بلافاصله سقوط کرده!»
گفتم: «دیدي که ارتش و ساواک به‌بختیار شکایت کرده‌اند که مطبوعات آزاد ما را آزار می‌دهند، جلوشان را بگیر؟»
گفت: «مطبوعات آزاد مانند آیینۀ صاف و صیقل خورده است.

آینه‌گر نقش تو بنمود راست
خود شکن، آیینۀ شکستن خطاست...»
گفتم: «خانۀ وحشت و شکنجه را که ساواک تکذیب کرده است.»

گفت: «آن تکذیب به‌درد عمه‌اش می‌خورد! آنجا که عیان است، چه‌حاجت به‌بیان است. گیرم خانه‌های شکنجه را برچیدند و ابزار شکنجه را گم و گور کردند، یاران شکنجه‌دیده‌را که تجسم زندۀ شکنجه هستند، چه‌می‌کنند؟ آقایان خیال کرده‌اند با دستۀ کورها طرفند؟»

گفت: «رئیس ستاد ارتش شکوه و شکایت کرده که چرا وقتی افسری کشته می‌شود، روزنامه‌ها می‌نویسند کشته‌شد، اما مردم که کشته می‌شوند، می‌نویسند: شهید شد.»
گفت: «هرکسی پنج روز نوبت اوست! آقایان فراموش

کرده‌اند آن زمان را که روزنامه‌ها به‌زنجیر سانسور اسیر بودند و زیر سنگینی بختک خفقان نفس نفس می‌زدند و ناچار بودند «بخشنامه»های آقایان را چاپ کنند که در آن‌ها گفته می‌شد قهرمانانی چون رضایی‌ها و احمدزاده‌ها و گل‌سرخ‌ها و دیگر شهیدان و قهرمانان «معدوم» شدند! باز خدا پدر روزنامه‌نویسان را بیامرزد که این اندازه ادب و نجابت دارند که مثلاً نمی‌نویسند «در لویزان چهل افسر به‌دست چهار سرباز «معدوم» شدند و سپس سربازان به‌شهادت رسیدند.»

گفتم: «به‌دستور دولت، به‌احترام شهیدان روزهای اخیر و برای شرکت در عزای عمومی رادیو و تلویزیون موسیقی را قطع کردند.»

گفت: «نه سرم را بشکن، نه گردو به‌دامنم کن! نه شهیدم کن و نه برایم اشک بریز.»

گفتم: «شنیده‌ای که آقای بختیار به‌دنبال دستگیری گروهی افغانی مسلح...»

گفت: «لابد مسلح به‌موشک سام ۷ و هواپیمای میگ ۲۳ بوده‌اند!»

گفتم: «نمی‌دانم... در هر حال ایشان فرموده‌اند افغانستان انقلاب به‌ایران صادر می‌کند.»

گفت: «اولاً ایشان به‌عنوان يك «رجل سیاسی» باید زیرک‌تر از این می‌بودند و می‌فرمودند «ضد انقلاب» صادر می‌کند، چون حتی رژیمی که ایشان «افتخار» خدمتگزاری آن‌را به‌دست آورده‌اند، مدعی انقلابی بودن است. ثانیاً: به‌گنجشک گفتند: منار به... گفت چیزی بگو که بگنجد!»

گفتم: «ایشان مدعی دوستی با دکتر مصدق هم هستند!»

گفت: «دشمن دانا که غم جان بود.
 بهتر از آن دوست که نادان بود!»
 گفتم: «ایشان می گویند دوماه همه کارها را روبه راه و همه
 مشکلات را برطرف می کنند به طوری که دشمنان به دوستان بدل
 خواهند شد!»

گفت: «خود گویی و خود خندی؟
 عجب مرد هنرمندی!»
 (توضیح: البته دوست بی ادب من به جای کلمه «گویی» کلمه
 دیگری به کار برد که چون برخلاف ادب و عفت قلم بود، شخصاً
 آن را سانسور کردم!)
 گفتم: «درباره کودتای ژنرال ها چه می گویی؟»
 گفت: «نشیده ای که می گویند: مورچه، وقتی اجلش می رسد،
 پر در می آورد.»

گفتم: «آخر یکی از آن ها خیلی یقه پاره می کند و پستان
 به تنور می چسباند.»
 گفت: «به آن یکی باید گفت:

ای مگس، عرصه سیمرغ نه جولانگه توست،
 عرض خود می پری و زحمت ما می داری!»
 گفتم: «بین روزنامه آیندگان پنجشنبه ۲۱ دی ماه ۵۷ در
 ستون حرف های مردم از قول یکی از خوانندگان چه نوشته است:
 «حالا دیگر شد شاه...»

من رفیعه... هستم... آقا اگر مطبوعات این رویه عوام فریبانه
 را ادامه دهند ما آن ها را تحریم می کنیم. حالا دیگر اعلیحضرت
 همایونی شاهنشاه آریامهر شدند شاه، ولیکن آیت الله خمینی شدند
 حضرت آیت الله العظمی امام خمینی. من از حضرات آیات عظام

می‌پرسم مگر ما جز ۱۲ امام، امام دیگری هم داریم؟
گفت: اولاً احساسات شاه‌دوستانه، ببخشید، شاهنشاه دوستانه
این خانم در خور تقدیر است. کاش رفیعه‌خانم نشانی خانه خود
را هم فرموده بودند تا جوانان رشید و غیور وطن خدمت ایشان
می‌رسیدند و مراتب سپاس و ستایش خود را به‌حضور ایشان تقدیم
می‌کردند.

ثانیاً به‌عنوان معلم بازنشسته ادبیات فارسی باید خدمت ایشان
عرض‌کنم که امام یعنی پیشوا و رهبر و مقتدا. بنابراین ایشان
به‌خاطر این اشتباه لپی جریمه می‌شوند که صدرتبه بنویسند: رهبر
دور از وطن، خمینی بت‌شکن.

ثالثاً منظور ایشان از ما چیست؟ آیا ایشان نماینده آن ۴ میلیون
نفری هستند که روز عاشورا راه‌پیمایی کردند؟

رابعاً باید گفت هر کی می‌گه نون و پنیر...» (باز چون این
قسمت خارج از موضوع و بی‌ادبانه بود شخصاً آن را سانسور کردم.)

(۵۷۲۲/۱۵۷۲)

۴ اندر احوالات سلطان ماضی ملقب به «شمس العجم»*

توضیح: این دوست عزیز بنده، آدم عجیبی است. ترس چنان در رگ و استخوان او ریشه دوانده که از بین بردن آن کار حضرت فیل است. هرچه به او می گویم که: دوست عزیز! ببین که این بختك ۳۷ ساله، بلکه این کابوس ۲۵۰۰ ساله، شرش را کم کرده، گورش را گم کرده، روزگار روزگار آزادی است، باز باورش نمی شود، از ترس به خود می لرزد! می گویم: «حرف مرا باور نداری، روزنامه هارا بخوان!» می گوید: «روزنامه ها را می خوانم، اما با ترس و لرز، کیف هم می کنم، اما با ترس و لرز!» می گویم: «اهواز را ول کن، حادثه ای استثنایی بود.» می گوید: «اهواز دور است، لویزان و نیاوران را چه کنم که نزدیک اند؟! چماق به دست ها همه جا هستند!»

* اگر عنوان و برخی از نام ها و مطالب به صراحت نیامده است، از آن روست که روزنامه ها هنوز ناچار بودند در چهارچوب قانون اساسی محدود بمانند و به «مقام سلطنت» «اهانت» نکنند!

می‌گویم: «گور پدر چماق به دست‌ها! چه غلطی می‌توانند بکنند؟ پهلوان زننه را عشق است. مردم را عشق است. بوق انومویل‌ها، نقل و نبات و شیرینی، چراغ‌های روشن، دست افشانی و پای‌کوبی را عشق است.»

اما مگر به خرجش می‌رود؟ هنوز هم مثل دوره خفقان، بریده بریده و جویده جویده و با ایما و اشاره حرف می‌زند! بگذریم، فقط خواستم بگویم که گناه ترس و احتیاط دوست مرا به گردن من نیندازید.

گفتم: «صحبت بر سر رفتن و نرفتن سلطان ماضی بود.»
گفت: «بله، سلطان، هملت‌وار، چمدانش را دست گرفته بود و می‌گفت: رفتن یا نرفتن، مسئله این است!»
گفتم: «بحث داغ روز، بحث رفتن و نرفتن سلطان ماضی بود.»

گفت: «من غصه رفتن و نرفتن او را نمی‌خوردم. غصه‌ام این بود که چهار میلیون کوزه آب ندیده از کجا بیاوریم که پشت سرش بشکنیم!»

گفتم: «در روزنامه‌ای خواندم که خانمی گفته بود هنوز هم شاه در قلب فرد فرد ما جای دارد!»

گفت: «فی‌الواقع فرمایش کاملاً درستی است! و برای این که این حرف به عمل دربیاید، پیشنهاد می‌کنم سلطان ماضی را به ۳۵ میلیون تکه تقسیم کنیم و هر کدام از ما یکی از این تکه‌ها را در قلب خود حفظ کنیم!»

✱

گفتم: «سلطان ماضی، هنگام سفر جعبه‌ای از خاک وطن را همراه برده است!»

گفت: «همان خاک بر سرش!» و چون من به سبب بی‌ادبانه

بودن، این حرف را سانسور کردم، گفت: «شاید، به خیال خودش، مثل «وزیتورها» آن خاک را به عنوان «اشانتیون» برده که به خریدارها نشان بدهد!»

گفتم: «سلطان ماضی، در مصاحبه‌ای با خبرنگاران اروپایی، گفته بود که: اروپا، بدون من، سه ماهه می‌میرد!»
گفت: «مورچه‌ای را آب می‌برد، داد می‌زد که دنیا را دارد آب می‌برد!»

گفتم: «ایضاً، در همان مصاحبه فرموده بودند که: مردم فکر می‌کنند که اگر من کناره‌گیری کنم همه چیز درست خواهد شد.»

گفت: «جانا سخن از زبان ما می‌گویی! این درست‌ترین حرفی است که سلطان در عمرش زده است!»

گفتم: «همچنین فرموده‌اند که اقلیتی به‌ایشان اسائه ادب می‌کنند و فی‌المثل تمثال مبارکشان را می‌سوزانند یا تندیس‌های مقدس ایشان و ابوی مرحومشان را پایین می‌کشند!»

گفت: «کاملاً درست فرموده‌اند! يك اقلیت كوچك ۳۵ میلیون نفری به‌خود اجازه می‌دهند که از این جسارت‌ها کنند! اکثریت عظیم ۳۰۰ نفری یا ۳۰۰۰ نفری کماکان به‌ایشان وفادارند! و حتی به‌تصویرایشان در روی اسکناس‌ها بیش‌تر وفادارند تا به‌خود ایشان!»

گفتم: «باز در همان مصاحبه فرموده‌اند که مردم ایشان را درك نکرده‌اند اما دلیل آن را نمی‌دانند!»

گفت: «کاملاً حق با ایشان است! اگر یادت باشد، چندسال پیش حضرت حبیب بورقیبه، همتای تونس‌ی ایشان، فرموده بودند که: من نابغه‌ام، اما نه از آن نوابغ معمولی، بلکه از آن نوابغی که طبیعت

هر صد سال يك بار يكي از آن‌ها را به وجود می‌آورد!

سلطان ماضی هم يكي از همين نوایغ استثنایی است. به همين دليل ما مردم ساده عامی از درك ایشان عاجزيم! مرحوم ابوی‌شان قلدر زورگو بودند، حال آن‌که ایشان دمكرات و آزادی خواه بودند! مرحوم ابوی‌شان بی‌سواد بودند، حال آن‌که ایشان در بهترين مدارس سويس درس خوانده بودند. مرحوم ابوی‌شان دوچرخه‌سواری هم بلد نبودند، حال آن‌که ایشان جامبوجت و كنكور را هم مثل آب خوردن هدایت می‌کردند. مرحوم ابوی‌شان اصولاً با حزب و حزب‌سازی مخالف بودند، حال آن‌که ایشان شخصاً مرحوم حزب فراگیر را تأسیس فرمودند. حالا اگر اين حزب خیلی زود ناکام شد و عمرش را به‌شما داد، گناه از حق‌ناشناسی اين مردم است. فی‌الواقع ایشان موی سیاه خود را در راه خدمت به‌اين مردم سپیدکردند و باز اين مردم نمك‌شناس، قدر ایشان را نشناختند و برای چندرقاز ارز بی‌اهمیت و چندسهم بی‌قابلیت، سرو صدا و قشقرق راه انداختند. راست گفته‌اند که اگر پنج انگشت را غسل کنی و به‌دهان اين مردم بچپانی بازانگشت را گاز می‌گیرند!

گفتم: «از اين حرف‌ها بگذريم، نظرت درباره اوضاع فعلی چیست؟»

گفت: «بنازم خداوند پيروز را

پريروز و ديروز و امروز را.»

گفتم: «حالا ما بايد چه‌بكنيم؟»

گفت: «كيف كنيم، حظ كنيم، لذت ببريم، که گفته‌اند:

دمی آب خوردن پس از بدسگال

به‌از عمر هفتاد و هشتاد سال!»

✱

گفتم: «شنیدی که آقای «مثلا نخست‌وزیر» در «مثلا مجلس»
فرموده‌اند:

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق
شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم.
گفت: «بله، اما در مورد ایشان از رندی گذشته و به
«مرد رندی» رسیده. منظورشان از عشق هم، عشق به‌صندلی صدارت
است!»

✱

گفتم: «خواننده‌ای به‌نویسندگان و روزنامه‌نگاران توصیه
کرده بود که زیاد تند نروید، وقتی که کودتا شد شما در صف اول
تیرباران شدگان خواهید بود.»
گفت: «این که تازگی ندارد، اهل قلم همیشه در صف اول
شهیدان بوده‌اند، از میرزا جهانگیرخان صوراسرافیل بگیر تا
عشقی، فرخی یزدی، ارانی، محمد مسعود، دکتر حسین فاطمی،
کریم‌پور شیرازی — که زنده‌زنده سوزانده شد — مرتضی کیوان،
خسرو گل‌سرخ و...
آن شعر حافظ را در حقیقت این‌ها خوانده‌اند و این شعر
دیگر او را:

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق
چار تکبیر زدم یکسره برهرچه که هست.»

✱

گفتم: «شنیده‌ای که عده‌ای در دانشگاه مزاحم دیگران
می‌شوند و می‌گویند بحث نکنید، پس از پیروزی بحث کنید.»
گفت: «با این حرف کاملاً موافقم اما با يك تغییر جزئی، که

پس از شکست بحث کنیم. چون پس از شکست (در اثر تفرقه) همه
به زندان خواهیم افتاد و فرصت کافی برای بحث خواهیم داشت!»
(۵۷ر۱۰ر۲۶)

دربارهٔ «زباله‌دان تاریخ»

گفتم: «آقای بختیار فرموده‌اند: من برای جاروسدن سنگینم!»
گفت: «یعنی از تندیس‌های اربابش هم سنگین‌تر است؟ به‌هر حال ملت سنگین‌تر از او را هم جارو کرده و به‌زباله‌دان تاریخ انداخته.»

*

گفتم: «چرا ساکتی؟»
گفت: «داشتم فکر می‌کردم بعضی‌ها چه کوشش و جدوجهدی می‌کنند تا موفق می‌شوند خود را به‌زباله‌دان تاریخ بیندازند، مثل آقای نقی‌روحانی!»

*

گفتم: «باز که به‌فکر فرورفتی و ساکت شدی؟»
گفت: «داشتم فکر می‌کردم که رفتگر محلهٔ ما برای این‌که زباله‌های ما را ببرد و به‌زباله‌دان تاریخ بیندازد ۲۵۰۰ سال دیر کرد!»

*

باز گفتم: «به‌نظر من شهرداری باید به‌مردم توصیه کند آشغال‌هایی را که می‌خواهند به‌زباله‌دان تاریخ بیندازند، در کیسهٔ

پلاستیکی بریزند که محیط زیست آلوده نشود»

*

و باز گفت: «از منابع غیر موقت شنیده‌ام که مردم یکی از کشورهای افریقایی تظاهرات راه انداخته‌اند و به دولت‌شان اعتراض کرده‌اند که مگر کشور ما «زباله‌دان تاریخ» است!»

(۵۷۲۱۵۲۶)

حالا که دیواری کوتاه‌تر از دیوار روزنامه‌ها و روزنامه‌نگاران پیدا نمی‌شود و هر روز و هر ساعت افراد گوناگون و جمعیت‌های مختلف به بهانه این که چرا چیزی نوشتی که ما خوش‌مان نیامد، به آن‌ها که تا دیروز اعتصابی و قهرمان و مبارز ضد رژیم بودند، انواع و اقسام برچسب‌ها را می‌چسباندند و گذشته از اعتراض و پرخاش، حتی تهدید و تحریم‌ها را می‌چسباندند و به وسیله نامه‌های بی‌امضا اعتراض می‌کنند که چرا بی‌امضای بی‌امضا را چاپ می‌کنید، این‌جانب هم شخصاً تصمیم گرفتم که نامه بی‌امضایی به کیهان بنویسم و اعتراض شدید خود را به سمع برسانم تا از قافله عقب‌نمانده باشم!

جریده شریفه کیهان

چون مطالب بسیار مهم و حیاتی این‌جانب را چند روزی دیر چاپ کردید و مطالب کمی «بیات» شدند، بنابر وسیله شدیداً به شما اعتراض می‌کنم. آیا شما متوجه نیستید که بیات شدن رشحات قلمی بنده چه لطمه جبران ناپذیری به جنبش امروز ما وارد می‌کند و آیا باز هم می‌خواهید به نقش نفاق افکنانه خود ادامه دهید؟ من کیهان می‌خرم، زحم اطلاعات و دخترم آیندگان، چرا

ما نباید يك جور روزنامه بخوانيم تا به اين وسيله اتحاد خود را به همگان نشان دهيم. اين است نقش نفاق افکنانه مطبوعات در کانون — های خانوادگی!

اگر باز هم به اين روش خود ادامه دهيد بنده روزنامه را تحریم می کنم و نمی خرم و گذشته از آن شخصاً در محل حاضر شده یکی از شیشه های یکی از پنجره های اداره روزنامه را خواهم شکست!

در پایان چون تشخیص داده ام که نود درصد خوانندگان، روزنامه را به خاطر نوشته های من می خرند و فقط ده درصد خوانندگان به خاطر نوشته های دیگران، پس اصول دموکراسی حکم می کند که هفت صفحه از صفحات روزنامه هم در اختیار این جانب باشد! امضا بی امضا!

✱

از دوستم پرسیدم: «روزهایی که نفت نبود، چه می کردی؟»
گفت: «از انرژی خورشیدی استفاده می کردم.»
پرسیدم: «چطور!؟»
گفت: «یعنی در آفتاب می نشستم!»

✱

گفتم: «شنیده ای که خوانندگان نرینه و مادینه هم متهم شده اند که جزو شکنجه گران ساواک بوده اند؟»
گفت: «ساواکی بودن شان را نمی توانم تأیید کنم، اما در این که مردم را به مقیاس وسیعی شکنجه کرده اند شکی نیست.»
پرسیدم: «چطور شکنجه کرده اند؟»
گفت: «با آواز خواندن شان! با هنرنمایی شان!»

✱

گفتم: «شنیده‌ای که جناب بختیار اعتصابی‌ها را خائن خوانده است؟»
 گفت: «مردم که قبلاً او را خائن خوانده بودند. چیزی که عوض دارد، گله ندارد»
 گفتم: «ایشان گفته‌اند چرا مردم بهمن می‌گویند: بختیار، بی‌اختیار!»
 گفت: مردم این را نگفته‌اند. مردم گفته‌اند: بختیار، نوکر بی‌اختیار!»
 گفتم: «ایشان که فرموده‌اند قدرتمندترین نخست‌وزیر تاریخ ایرانند!»

گفت: «البته بعد از مرحوم حاج‌میرزا آغاسی! معنی قدرتمند را هم فهمیدیم! مردم خطشان را نمی‌خوانند، وزیرانشان را به وزارتخانه‌ها راه نمی‌دهند، تازه پشت‌سرشان حرف‌های بدبد هم می‌زنند و لقب‌های توهین‌آمیز هم می‌دهند!»

*

گفتم: «شنیده‌ای که ولد سلطان ماضی فرموده اگر مردم مرا بخواهند، در خدمت‌گراری حاضرم؟»
 گفت: «اولاً: عاقبت کرگ‌زاده کرگ‌شود... ثانیاً: اصل بد نیکو نگردد آن که بنیادش بد است... ثالثاً: به‌ناپاک‌زاده مدارید امید، که زنگی به‌شستن نگردد سپید... رابعاً: آزموده را نباید آزمود... خامساً: مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید می‌ترسد... سادماً و سابعاً: درختی که تلخ است وی را سرشت... همان میوه تلخ بار آورد...»
 اما از همه این‌ها گذشته، می‌گویند اول برادریت را ثابت کن، بعد ادعای ارث و میراث کن! یکی را قوی ده راه نمی‌دادند،

سراغ کاخ نیاوران را می‌گرفت!»

✱

گفتم: «شنیده‌ای شخصی به‌روزنامه آیندگان تلفن کرده و گفته: چرا نوشته‌اید ملت رفتن شاه را جشن گرفت. آن شب من و خانواده‌ام گریستیم!»

گفت: «اولا باید به‌ایشان گفت: گریه کن جانم، گریه کن عزیزم، گریه بر هر درد بی‌درمان دواست! ثانیاً به‌حق چیزهای ندیده و نشنیده! چماق به‌دست احساساتی دیگر ندیده بودیم!»

✱

گفتم: «بین دربارهٔ اجتماع «هواداران قانون اساسی» در روزنامه‌ها چه نوشته‌اند: «...شخصی از میان موافقان که بارانی سفیدی به‌تن داشت، به‌دنبال کوشش برای پراکنده کردن مخالفان، باکشیدن اسلحهٔ کمری، به‌طرف مخالفان تیراندازی کرد...»

گفت: «آفرین! مرحبا! آقایان از قانون اساسی، در ۲۵ سال گذشته هم به‌همین ترتیب حمایت و «حفاظت» می‌کردند، منتها قانون اساسی آن‌ها يك ماده بیش‌تر نداشت و آن‌هم «غارت مملکت و خفه کردن ملت تحت توجهات رهبر عالیقدر» بود!»

گفتم: «شنیدی که هنگام سخن پراکنی شاپورخان وکلای رستاخیری چه «صحیح است، احسنتی» می‌گفتند؟»

گفت: «این ماشین‌های آهنک‌پخش کن را دیده‌ای؟ پولی در ماشین می‌اندازی، دگمه‌ای را فشار می‌دهی، ماشین، آهنک دلخواهت را پخش می‌کند. وکیل رستاخیزی هم -حکم همان ماشین را دارد، پول تویش می‌ریزی، دگمه‌ای را فشار می‌دهی، «صحیح است، احسنت!» می‌گوید، دگمهٔ دیگری را فشار می‌دهی قیام و قعود می‌کند و لوايح را کیلوکیلو تصویب می‌کند. منتها با آن

ماشین‌ها يك تفاوت جزئی دارد: پول ملت را تویش می‌ریزی،
برای دولت کار می‌کنند!»

گفتم: «شنیدی که آقایان گفته‌اند «سنگر» را خالی نمی —
کنند؟»

گفت: «آخر اگر سنگر را خالی کنند، از مایه‌ضرمی‌کنند!
بعلاوه می‌ترسند مصونیت پارلمانی را از دست بدهند و بی‌درنگ
به‌عنوان دزد و فاسد و سوء استفاده‌چی بازداشت شوند!»

✱

گفتم: «دیده‌ای که چماق به‌دستان در کنار کامیون‌های
ارتش تظاهرات می‌کنند؟»

گفت: «در آن صورت ما باید شعار بدهیم:

برادر ارتشی

چرا این‌ها را نمی‌کشی؟!»

✱

گفتم: «اطلاعات روز پنجشنبه ۵۷۱۱۱۵ در صفحه ۲ نوشته
است: ... سه‌هزار تن از تظاهرکنندگان... که در آغاز به‌نفع شاه
شعار می‌دادند، در بازگشت از میدان بهارستان شعار خود را به‌این
شکل تغییر داده و به‌زبان می‌آوردند: استقلال، آزادی، مرگ بر
شاه!»

گفت: «کار درستی کرده‌اند. به‌اندازه پولی که گرفته‌بودند،
«جاوید شاه» گفته‌اند و انجام وظیفه کرده‌اند. بعد از آن دیگر
تمهیدی نداشته‌اند و آزاد بوده‌اند که حرف دل‌شان را بزنند و
زده‌اند!»

(۵۷۱۱۱۵)

گفتم: «خبرنگاران گفته‌اند شاه لاغر شده، در حالی که اردشیر زاهدی گفته که شاه چاق شده. عاقبت نفهمیدیم چاق شده یا لاغر؟»

گفت: «خیال می‌کنم جریان از این قرار باشد که هر وقت فکر می‌کند چه‌جان سالمی به‌دربرده کمی چاق می‌شود، اما هر وقت که به‌یاد سخن آقای خمینی می‌افتد که باید شاه را به‌ایران برگرداند و محاکمه و مجازات کرد، ناگهان دلش «هری» پایین می‌ریزد و چند کیلو لاغر می‌شود!»

✱

گفتم: «در روزنامه خواندی که: شاه به‌پیک‌نیک رفت؟»
گفت: «بله، و اصل‌خبر آدم را به‌فکر می‌اندازد وقتی کسی که دارد بدترین روزهایش را می‌گذراند و ناراحت و غصه‌دار است و ۱۲ کیلو لاغر شده، ناهار همراه با موسیقی‌اش پنج ساعت طول بکشد، موقعی که قدرتمند و خوش و خندان بوده چه کارها که نمی‌کرده و چه ضیافت‌ها که نمی‌داده! منظورم ضیافت‌های «ساده» خصوصی و خودمانی و خانوادگی‌است، و گرنه از داستان طاووس-های تزیینی و مانند آن که همه خبر داریم... شاید هم خبر کشتارهای

این چند روزه به او رسیده و شاد و شنگولش کرده!

✱

گفتم: «خواننده‌ای به نام عباس به روزنامه تلفن کرده و گفته: «شاه بدکرد قبول، پدرش چه‌بدی به این ملت کرده بود که مجسمه‌اش را پایین آوردند؟»

گفت: «عباس آقا، دیگه اومدی نسازی! اگر رضاخان، به فرض، بزرگ‌ترین خدمت‌ها را هم به مملکت و ملت کرده باشد، همین که این تخم و ترکه ناجور را پس انداخته، کافی است که مردم نه چشم دیدن خودش را داشته باشند و نه چشم دیدن مجسمه‌اش را!!»

✱

گفتم: «بین خواننده دیگری چه فرموده‌اند: بدون ترس بگویم که من شاه دوستم. ما در ۱۵ سال گذشته به هیچ وجه در خفقان نبودیم بلکه در منتهای راحتی و آزادی زندگی می‌کردیم. حالا در خفقان هستیم که نمی‌توانیم بگویم جاوید شاه، زیرا مردم می‌ریزند و زندگی‌مان را آتش می‌زنند. نسرین»

گفت: «جداً که در ۱۵ سال گذشته اصلاً در خفقان نبودیم و در منتهای آزادی و راحتی زندگی می‌کردیم! منتها بدیش این بود که خودمان خبر نداشتیم! کاش نسرین خانم در دوره «آزادی» يك بار زیر لبی خیلی آهسته که فقط خودش بشنود، يك «مرگ بر شاه» می‌گفت، نه، این را هم نمی‌گفت، می‌گفت مثلاً بالای چشم شاه ابروست، تا مأموران ساواک فوراً حاضر می‌شدند و بانیروی «برهان و استدلال» خاص خود، معنی آزادی و راحتی نبودن خفقان را به ایشان حالی می‌کردند!

دیگر این که می‌خواستم پیشنهاد کنم يك جایی را به این‌ها که دل‌شان برای گفتن جاویدشاه لك زده اختصاص بدهند، مثلاً باغی، پارکی که دورش نرده کشیده شده باشد که مردم چشم‌زخمی به آن‌ها نرسانند، خانم‌ها و آقایان هر قدر دل‌شان می‌خواهد هوار بکشند، ماهم برویم و مفت و مجانی خنده‌دار ترین نمایش قرن را تماشا کنیم!»

✱

گفتم: «شنیدی که شاپورخان، بعد از این که مردم را خائن خواند، به تازگی آن‌ها را جنایتکار خوانده است؟»
گفت: «اما این شاپورخان هم عجب موقع‌شناس است! وقتی که خودش خیانت کرد، مردم را خائن خواند، و همین که دستش به جنایت آلوده شد، مردم را جنایتکار نامید. درست مثل دزدهایی که موقع فرار کردن داد می‌زنند: آی دزد، آی دزد!»

✱

گفتم: «آن داستان را شنیده‌ای که جانوری — حالا برای آن که مؤدبانه باشد می‌گویم شیری — می‌غرید و در عین حال تیز می‌داد. پرسیدند: چرا می‌غری؟ گفت: می‌خواهم دیگران را بترسانم. گفتند: پس آن کار دیگر ت چيست؟ گفت: آخر خودم هم می‌ترسم!»
گفت: «شاپورخان هر دو کار را با سخنرانی‌هایش انجام می‌دهد!»

✱

گفتم: «عکس صفحهٔ اول کیهان روز سه‌شنبه را دیدی که سربازی دارد از فاصلهٔ نزدیک به جوان بی‌دفاعی شليك می‌کند؟»
گفت: «بله، اما به يك نکته در همین عکس توجه نکرده‌ای. روی دیواری که جوان خود را به آن چسبانده، این شعار دیده

می‌شود: بختیار، نوکر بی‌اختیار! این نشان می‌دهد که مردم شعارهای خود را چه مناسب انتخاب می‌کنند.»

✱

گفتم: «شاپورخان اعتصابیون را تهدید کرده که حقوق بهمن ماه آن‌ها را نخواهد داد.»
گفت: «باشد، اگر تا آخر بهمن هنوز نخست‌وزیر بود، ندهد. ماهم نمی‌گیریم!»

(۵۷/۱۱/۲)

نیمه شب جمعه ششم بهمن ماه ۱۳۵۷، پنج روزنامه‌نگار «طبق ماده ۵ حکومت نظامی» و «به دلایل امنیتی!» بازداشت شدند، اما در پی اعتراض گسترده مردم، حکومت ناچار شد آنان را در روز دوشنبه نهم بهمن آزاد کند. نوشته کوتاه زیر، به همین مناسبت، در کیهان روز چهارشنبه یازده بهمن منتشر شد.

منازعه شمشیر و قلم!

دوستان روزنامه‌نگار ما، پس از چند روز که در «باغشاه» (چه اسم بامسمایی!) زندانی بودند، سرانجام آزاد شدند و مثل همیشه روسپاهی به زغال ماند! (بیچاره زغال که پیش خیلی‌ها روسفید است!)

دانش‌آموز که بودیم، یکی از موضوع‌های همیشگی که برای انشا به ما می‌دادند، (البته بعد از: علم بهتر است یا ثروت!) «مناظره شمشیر و قلم» بود. و ماهم که از همان بچگی «تخس» و «ناباب» بودیم، همیشه کاری می‌کردیم که قلم از این مبارزه سربلند و پیروز بیرون آید.

و از آن روزها تا به امروز همیشه شاهد مناظره شمشیر و قلم بوده‌ایم. بهتر بود، به جای شاهد، می‌گفتم که خود نیز درگیر این

مبارزه بوده‌ایم. و همیشه دیده‌ایم که قلم سربلند و پیروز بیرون آمده‌است.

این خصلت قلم است که حق بگوید و این عادت شمشیر است که زورگویی کند. و در این میان، آن که حق می‌گوید پیروز است.

قلم این ویژگی را نیز دارد که اگر آن را سربزنند، نمی‌میرد، زنده‌تر و تازنده‌تر می‌شود و بهتر و روان‌تر می‌نویسد.

و اکنون که جوهر قلم‌های ما، خون شهیدان است، چه کنیم اگر واژه‌ها مان رنگ و بوی خون نداشته باشد و «از جنس حریق» نباشد؟

بیچاره شمشیر، که با همه قلدری زورش به قلم نمی‌رسد!

گفتم: «به این خبر توجه کن:
... مردی در يك مكالمه تلفنی، تهدید کرده که هواپیمای
آیت الله خمینی را منهدم خواهد کرد.
این مرد، که مدعی بود «نماینده نیروهای دمکراسی» در ایران
است، گفت که بازگشت آیت الله خمینی خونریزی وسیعی را به
دنبال خواهد داشت.»

گفت: «اولاً: گرنگه دار من آن است که من می دانم
شیشه را در بغل سنگ نگه می دارد.
ثانیاً: معنی دمکراسی را هم فهمیدیم! برعکس نهند نام زنگی
کافور!

ثالثاً: «نماینده گی» ایشان از نوع وکالت تسخیری است، یعنی
موکل روحش هم خبر ندارد که چنین نماینده و وکیلی دارد! مانند
«نماینده گی» مجلس رستاخیزی و «نماینده گی» اربابش از طرف مردم
ایران که همه آن ها رایکجا توی مرحوم حزب رستاخیز بچپاندا
رابعاً: من هم با فرمایش ایشان که بازگشت آیت الله خمینی
خونریزی وسیعی به دنبال خواهد داشت، صددرصد موافقم، منتها
این بار خون دژخیمان و خائن و ستمگران و «دموکرات» های

آدمکش نظیر همین شخص و «سوسیال دمکرات» های چماق به دست و همپالکی های ریز و درشت شان است که بر زمین خواهد ریخت.

*

گفتم: «تله ویزیون نظامی که قربان عمه اش برود با آن پخش کردنش! اما گزارش گزارشگران خارجی را دیدی؟»
گفت: «بله، و جای فیلسوفان وطنی خالی که بگویند: آنچه خود داشت زیبگانه تمنا می کرد!»
گفتم: «به نظر تو، شاه شاهان، وقتی که فیلم های استقبال از امام خمینی را ببیند، چه حالی بهش دست می دهد؟»
گفت: «هیچ! فقط دوازده کیلوی دیگر لاغر می شود!»

*

گفتم: «چرا در پایان پخش مراسم ورود امام خمینی، از تله ویزیون، باز تصویر شاه را نشان دادند؟»
گفت: «اعتصاب شکنان خواستند بگویند که ما بی طرفی را، به پیروی از شاپورخان، کاملاً رعایت می کنیم، هم تصویر رهبر شما را پخش کردیم و هم تصویر رهبر خودمان را!»

*

گفتم: «خبرداری که شاه شاهان می خواهد به کمک انورسادات، کودتا کند؟»
گفت: «طفلکی! جداً دلم به حالش می سوزد! شنیده ای که می گویند: چون دست نمی رسد به خاتون دریاب کنیز مطبخی را!»
حالا هم طرف چون دستش به آیزنهاور و نیکسون نمی رسد، ناچار است به انور سادات قناعت کند!
اما این را هم گفته اند که:

کلاغه داد می زد آی، جراحم، گفتند اگر جراحی چرالوزتین خودت را عمل نمی کنی؟ (چون اصل مثل کمی بی ادبانه بود شخصاً آن را تغییر دادم!)

حالا آقای سادات هم اگر جراح است لوزتین خودش را عمل کند! اگر این آقا اهل جنگ و این حرف ها بود که برای گدایی صلح به دست بوس صهیونیست ها نمی رفت.

راست گفته اند که: الغریق یتشبث به کل حشیش! کوری ببین عصاکش کور دگر بود!

کل اگر طیب بودی،

سر خود دوا نمودی!»

✱

گفتم: «مدیرعامل تله ویزیون نظامی، گناه پخش نشدن مراسم استقبال از امام خمینی را حسب المعمول به گردن «عوامل چپ گرا» که شناخته هم نشده اند، انداخت!»

گفت: «این هم مانند مثل قدیمی ارزن پهن کردن روی طناب و سیاه بودن اسب است! اگر قرار به بهانه آوردن باشد، همین کافی است.

منتها ایشان از نخست وزیرشان شاپورخان تقلید کرده اند. شاپورخان هم همه گناه ها را به گردن «تجزیه طلبان» می اندازد که معلوم نیست کیستند و کجایند! قبل از شاپورخان هم وزیر دیگری بود که قیام مردم تبریز را کار «عوامل بیگانه» می دانست که از مرز گذشته بودند و آمده بودند و آمده بودند تا ناگهان سر از تبریز در آورده بودند. هیچ کس هم نبوده که در طول این همه راه از شان بپرسد: ابولی، خرت به چنده؟!»

گفتم: «اما روزنامه ها نوشته بودند ارتش با تفنگ و مسلسل

به ساختمان تلهویزیون ریخته و کارکنان اعتصابی را بازداشت کرده؟»
گفت: «مردم می گویند: توپ، تانک، مسلسل، دیگر اثر ندارد، اما مگر به خرج این ها می رود؟! دلشان به همین خوش است که تصویر اربابشان را روی صفحه تلهویزیون بیاورند و لعنت و نفرین مردم را نثار روح بی فتوح پدر نامرحومش..!»

سخنش را بریدم و پرسیدم: «راستی خواندی که مردم به دنبال قطع برنامه، تلهویزیون های خود را شکستند و به خیابان ها ریختند؟»
گفت: «بله، حق داشتند، سابق می گفتند:

آینه گر نقش تو بنمود راست
خود شکن، آینه شکستن خطاست

حالا باید بگویند:

آینه گر نقش تو ننمود راست،

آینه را بشکن و بیرون بیا!»

گفتم: «اگر شاه شاهان هم، البته به دلیلی کاملاً متفاوت، تلهویزیون را شکسته باشد، چه می گویی؟»

گفت: «این شعر سعدی را می خوانم:

بمیر تا برهی، ای حسود، کاین رنجی است
که از مشقت آن جز به مرگ نتوان رست!

یا، خیلی مختصر، می گویم:

تا کور شود هر آن که نتواند دید!»

*

گفتم: «شاپورخان هنوز هم می گوید: من نخست وزیرم و کنار

نمی روم!»

گفت: «کنار می رود، کاکا هم می گوید! مگر دست اوست؟

کودک نرود مکتب، اما بیرندش،

پنداشته‌ای خواجه که بیرون حسابی؟!»

*

گفتم: «نوشته بامزه حسن پستارا درباره چگونگی «انتخابات آزاد» در دوره خفقان، در کیهان خواندی؟»
گفت: «بله.»

گفتم: «به‌خصوص آن‌جا که می‌نویسد مدیرکل وزارت کار آقای به اسم «شاه‌خویی» را به‌عنوان نماینده کارگران نفت تحمیل کرد فقط بمخاطر این که این آقا «ساکت و آرام» بود!»
گفت: «اما من نظر دیگری دارم. خیال می‌کنم این آقا فقط به این دلیل به وکالت مجلس منصوب شد که نامش «شاه‌خویی» بود! سال ۴۹ که در قزل‌قلعه بودم، یک بابایی آنجا زندانی بود به نام «شاه‌دوست». شخص ساده‌ای بود که اتهام فعالیت سیاسی با هزار من سریش هم به او نمی‌چسبید. هر کس که می‌پرسید اتهامش چیست، یکی از بچه‌ها به جای او می‌گفت: آقای شاه دوست یک‌روز می‌رود اداره آمار و تقاضا می‌کند نام خانوادگی‌اش را عوض کنند. از همان جا او را می‌گیرند و بکراست می‌آورند به قزل‌قلعه!»

(۵۷/۱۱/۱۳)

گفتم: «راستی از شاه سابق یونان و شاه سابق افغانستان چه خبر؟»

گفت: «منابع غیر موثق گفته‌اند که شاه سابق ایران از آن‌ها دعوت کرده که نزد او بروند و در دعوت‌نامه هم نوشته:

بیا سوتهدلان گردهم آییم!»

گفتم: «شاه شاهان فرموده‌اند پدرم می‌خواست ایران را جمهوری کند، روحانیون نگذاشتند و باخواهش و التماس از او خواستند که لطف کند و مقام سلطنت را بپذیرد!»

گفت: «جل الخالق! سابق می‌گفتند: كلام الملوك، ملوك الكلام. حال باید گفت: كذب الملوك، ملوك الاكاذيب! - دروغ شاهان، شاه دروغ‌هاست! - و البته دروغ شاهنشاه، شاهنشاه دروغ‌هاست! اگر مبارزان، مضحک جمهوری را رسوا کردند و نگذاشتند بگیرد، برای این بود که می‌ترسیدند آن قزاق قلدر، مثل فرانکو و چیان‌کای‌چک و حبیب بورقیبه، رئیس جمهور مادام‌لعر بشود و بعد هم مثل «پاپادوک» دیکتاتور هائیتی، پسرش را جانشین خود کند!»

گفتم: «شاه شاهان در مصاحبه‌ای فرموده‌اند که در پیش راندن کشور به‌سوی مظاهر جدید تمدن شتاب ورزیده‌اند!»

گفت: «هر دم از این باغ، بری می‌رسد!

تازه‌تر از تازه‌تری می‌رسد!

راست گفته‌اند! ایشان می‌خواستند به‌ضرب باتوم و سرنیزه و توپ و تانک، و به نیروی معجزه‌آسای شکنجه و زندان، و به یاری «نیکخواهان» ساواک، ما را از دروازه تمدن بزرگ، بگذرانند و ما مردم ساده و عامی و ناقص عقل هم که از درک افکار عالیّه نابعه عظیم‌الشانیه مانند ایشان عاجز بودیم، چموشی می‌کردیم و از دروازه تمدن بزرگ نمی‌گنشتیم!

گفتم: «ایشان به «اکثریت خاموش» در ایران اشاره کرده‌اند!

گفت: «راستی تا آن‌جا که ما دیدیم، همه مردم این مملکت

از پیرو جوان و زن و مرد و شهری و روستایی، مثلاً در روز عاشورا، یکصد نفر یاد می‌زدند: مرگ بر شاه! پس چه کسی خاموش بود؟ شاید منظورشان نوزادان و کودکانی هستند که هنوز زبان باز نکرده‌اند. آن‌ها هم به زودی زود زبان باز خواهند کرد و درستایش مادران‌شان خواهند خواند:

يك حرف و دو حرف بر زبانم

الفاظ «مرگ - بر - شاه» نهاد و گفتن آموخت!

گفتم: «ایضاً ایشان فرموده‌اند که بحران ایران مربوط به

ایرانیان است و باید بین ایرانیان حل و فصل شود.»

گفت: «کاملاً درست است! حرف حسابی را از آدم ناحسابی

هم می‌شود شنید! اما باید به ایشان گفت: تو که لالایی بلدی، چرا خوابت نمی‌برد؟ چرا دست به دامن انورسادات می‌شوی که تاج و تخت را بگیرد و بار دیگر به تو سپارد؟ بگذریم از این که انورسادات حتی عرضه و قابلیت شعبان بی‌منخ را هم ندارند!

گفتم: «روزنامه «الثوره» به‌شاه نصیحت کرده که به ایران

باز نکرد!»

گفت: «بر سیه دل چه سود خواندن وعظ
نرود میخ آهنین در سنگ!»

*

گفتم: «نماینده «شاه پرست» بوکان که از رئیس مجلس
تقاضای «يك قبضه اسلحه كمری مطمئن» کرده تا از خود دفاع کند،
درنامه اش نوشته: البته مرگ برای من در راه شاهنشاه آریامهر همان
ایده ای است که همواره از آن استقبال کرده ام!»

گفت: «آفرین! صد آفرین! من اگر جای شاپورخان بودم،
يك مدال درجه يك شجاعت به ایشان می دادم!»
گفتم: «شاید منظور مدال درجه يك حماقت است!»

گفت: «نه، منظورم شجاعت است (هرچند برخی شجاعت ها از
حماقت است!) درحالی که حتی ساواک زرد کرده و از ترس می نویسد:
«يك روز پس از ورود شکوهمند حضرت آیت الله العظمی خمینی
به خاک وطن...» سخنان این نماینده که صریحاً به احساسات شاه پرستی
خود اعتراف کرده و از مرگ در راه «شاهنشاه آریامهر» استقبال
کرده، گفتنش خیلی شجاعت لازم دارد!»

گفتم: «اگر حاضر به مردن در راه «شاهنشاه آریامهر» است،
دیگر اسلحه برای چه می خواهد؟»

گفت: «خودش گفته:... تا بیش تر و باز هم بیش تر آرمان
مقدس خود را تعقیب نمایم!»

گفتم: «آرمان مقدسش چیست؟»

گفت: «آرمان مقدسی که فقط با يك قبضه اسلحه كمری مطمئن
بشود تعقیبش کرد چیست؟ آدم کشی!»

گفتم: «اگر زبانم لال، خدای نکرده، جای «ریاست معظم

مجلس شورای ملی» بودی، چه می کردی؟
گفت: «به جای هفت تیر چندتا تفنگ و مسلسل به ایشان
می دادم!»

پرسیدم: «چرا؟»
گفت: «نشنیده ای که گفته اند: بر مخنث سلاح جنگ چه سود!
در کژ آغند مرد باید بود!»

✱

گفتم: «شنیده ای که این روزها همه وزارت خانه ها دارند
اداره های «حفاظت» شان را تند وتند منحل می کنند و کارمندان
آن را به جاهای دیگر می فرستند؟»
گفت: «بله، اداره حفاظت را منحل می کنند که «مأموران»
یکجا نباشند و توی چشم نزنند و بروند همه جا، میان کارمندان دیگر،
پخش و پلا شوند و به «انجام وظیفه» بپردازند!»

✱

گفتم: «نمایشگاه بچه های دانشکده هنرهای زیبا را در دانشگاه
تهران دیدی؟»
گفت: «دیدم و مرحبا گفتم. دستشان درد نکند. باید به
تک تک شان گفت:

آفرین خدای بر پدری

که تو پرورد و مادری که تو زاد.

و بعد این شعر سعدی را خواند:

صورتگر نقاش چین، روصورت «یاران» بین

یا صورتی برکش چنین، یا ترک کن صورت گری.

گفتم: «البته باید توضیح بدهی که منظور از صورتگر نقاش
چین، رفیق هواکوفنگ صدر چین نیست، که متأسفانه عادت به

معاشرت و خوش و بش با «عناصر ناباب» دارد!»
 گفت: «البته، صد البته! ما را چه رسد که در کار بزرگان فضولی
 کنیم! باری، در همان نمایشگاه چیزی نوشته بودند به عنوان درس
 برای دانش‌آموزان کلاس اول. دیدم که فی‌الواقع ادبیات‌شان هم
 دست‌کمی از صورت‌گری‌شان ندارد. از آن گذشته، من هم تشویق‌شدم
 که به تقلید از شعر «گویند مرا چو زاد مادر...» ایرج، شعری
 برای کودکان امروز بگویم!»
 گفتم: «عجب! فقط تو یکی تا حالا شاعر نبودی که عاقبت
 شدی!»

گفت: «چه می‌شود کرد! کمال همنشین درمن اثر کرد! اما باید
 بدانی این شعر کمی «کمربندی» است!» (مؤدبانۀ بند تنبانی!)
 گفتم: «عیب ندارد، از تو به عنوان شاعر مبتدی می‌پذیریم!»
 گفت: «این است، البته از زبان شاه شاهان:

گویند «سیا» چو کودتا کرد
 بر تخت مرا نشستن آموخت.
 شیرازۀ کار مملکت را
 یکباره زهم گسستن آموخت.
 ساواک زبهر من به پا کرد
 آزار و عذاب و خستن آموخت.
 بس توپ و تفنگ و تانک دادم
 کشتار شما و بستن آموخت.
 ژاندارم خلیج کرد ما را
 مرز دگران شکستن آموخت.
 خون‌خوارگی و جنون به من داد
 از چنبر عقل رستن آموخت.

«چون هستی من زهستی اوست»
ملت بکند ز هر دومان پوست!»

✱

گفتم: «شنیدی که چماق به دستان طرفدار قانون اساسی، در
تظاهرات «بخشنامه‌ای» خود می‌خواندند:

بی‌بی سی بیچاره
بازم بگو ساواکه!»

گفت: «ننه‌شون قربونشون بره! يك مشت پشگل ماچه‌الاغ
برای‌شان دود کنی که چشم نخورند! بلبلی که زرد آلوعنک می‌خورد،
بهتر از این آواز نمی‌خواند!» ادبیات چماق به‌دستی «هم بهتر از این
نمی‌شود!»

✱

گفتم «یکی از خوانندگان روزنامه، پیشنهاد کرده که به
شاپورخان ۴۸ ساعت وقت بدهند که فکر کند و درست را از نادرست
تشخیص دهد.»

گفت: «خدا پدر این خواننده را بیامرزد! چه دل خوشی
داشته! شاپورخان ۲۵ سال فکر کرد، عاقبت نتوانست درست را از
نادرست تشخیص بدهد، خیال می‌کنی با ۲۴ ساعت فکر کردن،
عقلش قدمی دهد؟!»

✱

گفتم: «در روزنامه‌ها خواندی که حزب کمونیست جدیدی به
رهبری يك تحصیل‌کرده فرانسé تشکیل شده است؟»
گفت: «مبارک است! از این قرار ما فعلاً شش هفت‌تایی حزب
و نیمچه (با تیمچه به معنی دکان اشتباه نشود!) بله، نیمچه حزب
کمونیست داریم!»

گفتم: «آن‌طور که ما به‌گوش‌مان خورده، هر‌حزبی باید نمایندۀ طبقه‌ای باشد. به‌نظر تو این حزب نمایندۀ کدام طبقه‌است؟»
گفت: «نمایندۀ «طبقه» تحصیل‌کرده‌های اروپا!»

*

گفتم: «شاپورخان در‌م‌صاحبۀ مطبوعاتِی خود گفته‌اند که در برابر شاه ایستادگی کرده‌اند!»

گفت: «ایستادگی ایشان را که همه به‌چشم دیدیم. منظورشان از ایستادگی، ایستادن است و البته يك کمی هم، بفهمی نفهمی، خم شدن!»

گفتم: «چرا ایشان دستور داده بودند روی عکس شاه را بپوشانند؟»

گفت: «از قدیم گفته‌اند حیا به‌چشم است! دیروز فرمان نخست‌وزیری را از دست بابا گرفته، حالا دارد به‌او بدو بیراه می‌گوید!»

گفتم: «شاپورخان باز صحبت مسخره و اتیکان وطنی را پیش کشیده!»

گفت: «راستش ایشان از نظر «مکالومانی» (عقدۀ «خود‌کنده‌بینی») رکورد شاه شاهان را شکسته! آدم را به‌یاد قورباغه‌ای می‌اندازد که خود را باد کرد تا اندازه‌ی فیل بشود و البته می‌دانی که ترکید و از همان قورباغه ناچیز هم دیگر چیزی نماند! باری، ما که باشاپورخان پدرکشتگی نداریم، در برابر پیشنهاد و اتیکان وطنی ایشان، «لیختن اشتاین» وطنی را پیشنهاد می‌کنیم! به این ترتیب که می‌آییم خانه‌ی شاپورخان را می‌گیریم و چندتا خانه‌ی دوروبرش را هم رویش می‌گذاریم، به‌جهنم...! (دو‌ستم پشت سر به‌جهنم، اضافه کرد: سگ‌خور! اما چون بی ادبانه بود من آن را حذف کردم!) بعد دوروبر

این چند خانه را دیوار می‌کشیم و اسمش را می‌گذاریم کشور لیختن اشتاین وطنی و شاهپورخان را می‌کنیم رئیس جمهور مادام‌العمر آن! مقداری هم وزیر و وکیل و خبرنگار در اختیارش می‌گذاریم که تا دلش می‌خواهد سخنرانی و مصاحبه کند و پیام بفرستد! گفت: «ملتش را از کجا می‌آوری؟»

گفت: «به! حی و حاضر! چماق به دست‌های سوسیال دمکرات را هم می‌ریزیم آن‌تو به عنوان ملت! بیله دیگ، بیله چغندر! به قول عبید: ... این نعمت به آن جناب ارزانی باد!»

*

گفتم: «شنیده‌ای که می‌خواهند بوتو را اعدام کنند؟» گفت: «خدا هیچ تنابنده‌ای را بی «پارتی» نکند! بوتو، تا موقعی که شاه‌شاهان پارتی‌اش بود، حسابی خرش می‌رفت، حالا که شاه‌شاهان خودش به پیسی افتاده، بوتو هم دچار بدبختی شده! ما از این داستان نتیجه می‌گیریم که با طناب پوسیده شاه‌شاهان نباید به چاه «ستو» رفت!»

(۵۷۱۱۲۵)

چای و گپ و سیاست

شماره مخصوص پیروزی انقلاب

گفتم: «شنیدی که شاپورخان عاقبت استعفا کرد و قدرت را به دولت موقت انقلابی واگذار کرد؟»

گفت: «خیلی لطف فرمودند که روغن چراغ ریخته را نذر امامزاده کردند! یکی گفت: فلانی عمرش را به شما داد. شنونده پاسخ داد: اگر عمر داشت که خودش زندگی می کرد! حالا شاپورخان هم اگر قدرت داشت که خودش حکومت می کرد!»
گفتم: «می گویند که شاه هم از شاپورخان یاد گرفته و استعفا کرده!»

گفت: «بامزه است به تقلید از شاپورخان سلطنت را به پسرش تفویض کند! حالا که خودمانیم، شاه شاهان هم چقدر زور زد، عیال عوض کرد، به هر بدبختی بود عاقبت يك وليعهد دست و پا کرد، اما داغ شاه شدنش به دلش ماند!»
گفتم: «حرف شاپورخان بود، می گویند بعد از استعفا خودکشی کرده و مرده!»

گفت: «بهترین کار خواجه در همه عمر، هیچ دانی چه بود؟ مردن او!»

(۵۲۱۱۲۲)

گفتم: «ما هم حسابی خانه به دوش و آلاخون و الاخون شده ایم! در کیهان جا خوش کردیم، مؤدبانه عذرمان را خواستند! به آیندگان که اصلاً راهمان ندادند! حالا اطلاعات گویا دلش به حال ما سوخته و گوشه‌ای را در اختیار ما گذاشته که جا خوش کنیم!»*

گفت: «من که چشم آب نمی‌خورد! می‌گویند هیچ دوی نیست که سه نشود! بی‌رورواسی از همه این‌ها بوی سانسور می‌آید، گیرم سانسور یا سانسورهایی از نوع یا انواع دیگر! اما ما پوست‌مان کلفت است.

۲۵ سال با سانسور و خفقان مبارزه کرده‌ایم، اگر لازم باشد،

* یکی از خبرنگاران اطلاعات، گفت و گویی بامن کرد، اما بعد خبر داد که آن گفت‌وگو، نه به خاطر مطالبی که گفته شده، بلکه صرفاً به سبب نام گوینده، سانسور شده است و چاپ نخواهد شد. یعنی عملاً چیزی شبیه «ممنوع‌القلم» بودن بسیاری کسان در رژیم آریامهری!

چند روز بعد، خبرنگار دیگری از اطلاعات تلفن زد و گفت که مطلب می‌خواهد و قول داد که حتماً چاپ خواهد شد. مطلبی را که می‌خوانید نوشتم. اما از آن خبرنگار، خبری نشد که نشد! غرض از این توضیح و توضیحات دیگر، ثابت کردن وجود سانسور نوع جدید است، با دلیل و مدرک.

۲۵ سال دیگر هم مبارزه می‌کنیم!»
 گفتم: «خیلی بدبینی! در طلیمه پیروزی انقلاب این اندازه بدبینی، خوب نیست.»
 گفت: «مارگزیده از ریسمان سیاه و سفید می‌ترسد!»
 گفتم: «اگر روزنامه‌ها از حرف تو خوش‌شان نیاید، و وجود سانسور را تکذیب کنند، چه می‌گویی.»
 گفت: «آن‌جاکه عیان است چه‌حاجت به‌بیان است. چوبش به‌تن ماخورده و آن را سیاه و کبود کرده، با حرف که نمی‌شود ماست مالی‌اش کرد! تازه وقتی که تیمسار نصیری رسوایی‌های ساواک را خیلی راحت تکذیب می‌کند، دیگران جای خود دارند! از قدیم گفته‌اند که دیوار حاشا بلند است!

*

گفتم: «راستی مصاحبه تیمسار را دیدی و شنیدی؟»
 گفت: «بله، طفل معصوم! راستی که جگر آدم برایش کباب می‌شود! پیشنهاد می‌کنم ایشان را بکنیم رئیس انجمن دفاع از حقوق بشر و مبارزه باشکجه!»
 گفتم: «شنیدی که خیلی راحت گفته‌اند ۱۲ هزار تومان حقوق می‌گرفته‌اند و ۱۲ هزار تومان هم مزایا اضافه‌کار؟!»
 گفت: «بله، پیش بچه بگذاری قهر می‌کند! ایشان ماهی ۲۴ هزار تومان دست‌خوش می‌گرفته‌اند که از همه چیز بی‌خبر باشند! البته اگر خارج از وقت اداری توی گوش کسی می‌زده‌اند و پرده گوشش را پاره می‌کرده‌اند، فوق‌العاده مخصوص و حق فنی هم می‌گرفته‌اند! چون این کار تخصص می‌خواهد و از امثال من و تو بر نمی‌آید!»
 گفتم: «نصیری در اشاره به‌شکجه‌ها و اعدام‌هایی که همه دنیا

از آن‌ها خبر دارند، خیلی ساده گفته‌که: من از همه این چیزها که می‌گویید بی‌اطلاع هستم!»

گفت: «باز صد رحمت به کفن‌دزد اولی! صد رحمت به جنایتکاران جنگ نازی! چون وقتی که از هانس فرانک، جلاد لهستان، پرسیدند که چرا ۶ میلیون بی‌گناه را کشتی، انکار نکرد، فقط خیلی معصومانه — مثل تیمسار نصیری! — گفت: اشتباه می‌کنید، من ۶ میلیون نفر را نکشتم، فقط ۵ میلیون نفر را کشته‌ام!»

گفتم: «تیمسار رحیمی هم همه کشتارها را انکار کرده!»
گفت: «بله، این‌ها اصلاً از این کارها نمی‌کرده‌اند، باتفنگ‌ها و مسلسل‌هاشان گل بسوی مردم پرتاب می‌کرده‌اند و با ماشین‌های آب‌پاش گلاب به‌روی مردم می‌پاشیده‌اند، حالا اگر مردم این‌قدر نازک نارنجی هستند که با برخورد گل و گلاب به‌تن و بدن‌نازنین‌شان کشته و زخمی می‌شوند، گناه تیمسار و همپالکی‌هایش چیست؟!»

گفتم: «سالار جاف می‌گفت میان سه نفری که از طرف مرحوم حزب رستاخیز نامزد نمایندگی بودند، من از همه بهتر بودم!»
گفت: «بین آن دوتا، دیگر چه جانورهایی بوده‌اند!»

*

گفتم: «شایعه خودکشی شاپورخان هم که تکذیب شد!»
گفت: «گفتند کسی سگته ناقص کرده، ظریفی گفت: این آدم هیچ‌کاری را کامل انجام نمی‌دهد! حالا «نخست وزیر قدرتمند» هم نشان داد که حتی قدرت خودکشی هم نداشته!»

*

گفتم: «می‌گویند شاه شاهان نسیان گرفته!»
گفت: «به‌قول ایرج:
یاد ایام جوانی جگرم خون می‌کرد

خوب شد پیر شدم کم کم و نسیان آمد.
البته با توجه به تصرف کاخ نیاوران و کاخ‌های متعدد خانم
والده و همشیره‌های ایشان، به وسیله مردم، شعر را باید کمی تغییر
بدهند و این‌طور بخوانند:
یاد آن کاخ مجلل جگرم خون می‌کرد،
خوب شد جیم شدم کم کم و نسیان آمد!

*

گفتم: «به این سؤال و جواب توجه کن:
— تیمسار رحیمی، شما همان کسی هستید که در اعلامیه‌های
فرمانداری نظامی تمام کسانی را که در انقلاب شرکت داشتند، خائن
کمونیست، بی‌وطن، از خارج آمده و... نام می‌بردید.
سپهد رحیمی: در ایران قوانینی هست که حمل اسلحه بدون
جواز ممنوع است و جرم!»

گفت: «... تعیین کنید تیمسار از اول از نعمت عقل محروم
بوده یا پس از دستگیر شدن، از شدت ترس، عقل از سرش پریده؟!»

*

گفتم: «شنیدی که سلطان قابوس هم به دولت انقلابی ابراز
وفاداری و ارادت کرده؟»
گفت: «بله، جعفریان را که گرفتند، سلطان قابوس حساب کار
دستش آمد و ماست‌ها را کیسه کرد!»

*

گفتم: «خبرگزاری‌ها گفته‌اند که شاه‌شاهان از این که غرب او
را رها کرده و از او پشتیبانی نکرده سخت ناامید شده است. به نظر
تو شاه‌شاهان در این حالت ناامیدی چه واکنشی از خود نشان داده؟»
گفت: «منابع غیرموقت گزارش داده‌اند که شاه‌شاهان ابتدا،

با لحن سوزناك خانم روشنگ در برنامه گل‌های جاویدان رادیوی
سابق، این شعر را خوانده:

بی‌مزد بود و منت، هر خدمتی که کردم

یارب مباد کس را، مخدوم بی‌عنایت!

بعد درحالی که «وان‌تیو» ویولن می‌زده و ژنرال «لون‌نول»

فلوت می‌نواخته، شاه شاهان شخصاً ضرب را زیر بغل گرفته و به‌سبک

ضربی خانم ملوک ضرابی (دوست جان جانی خانم والدۀ ایشان!)

خطاب به «عمو سام» و «جیمی جان» خوانده:

دست در حلقۀ آن زلف دوتا نتوان کرد،

تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد!

آنچه سعی است من اندر طلبت بنمودم

این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد!

سپس روبه‌ایران کرده و ادامه داده:

غیرتم کشت که محبوب جهان یکن

روز و شب عربده با خلة نتوان کرد!

گزارش‌های تأیید نشده است که در این مراسم،

انورسادات لباس زنانه پوشیده و رقص شکم می‌کرده!

(۵۷۱۱۲۶)

نخستین روز درس!

به مناسبت باز شدن مدرسه‌ها

ما امروز پس از پیروزی انقلاب به مدرسه رفتیم.
ما همه شاد و خندان بودیم.
در چند ماه گذشته، آموختیم که «مرگ بر شاه» بگوییم و به در
و دیوار شعار بنویسیم. امسال خواهیم آموخت که چگونه بجنگیم و
از آزادی دفاع کنیم.
آموزگار ما مهربان و دانا است.
آموزگار ما به ما گفت که عکس شاه را از اول کتاب‌مان پاره
کنیم، عکس شهبانو را پاره کنیم، عکس ولیعهد را پاره کنیم، عکس
اشرف خانم را پاره کنیم.

درس فردا:

این زن «چریك» است. آن مرد «همافر» است.
ما از چریك و همافر نمی‌ترسیم.
ما چریك و همافر را دوست داریم.
چریك مسلسل دارد.
همافر تفنگ دارد.

دانشجو کتاب دارد.
دانشگاه سنگر آزادی است.

با این کلمه‌ها جمله بسازید:

مجاهد — فدایی — توده‌ای — زندانی — شهید — دانشجو —
کارگر — نفت.

(۵۷۱۱۲۷)

اداره روزنامه کیهان (اطلاعات، آیندگان)

با احترام خواهشمندم لطف کنید و توضیح مختصر زیر رادرج فرمایید.

روز یکشنبه ۲۹ بهمن ۵۷ نوشته کوتاهی از من به عنوان «نخستین روزدرس» در روزنامه کیهان انتشار یافت. بعدازظهر روز دوشنبه ۳۰ بهمن، دوستی تلفن کرد و گفت که خانم فیروزه امیرمعز گوینده رادیو که در آن هنگام سرگرم اجرای برنامه بودند، اظهار علاقه فرموده اند که آن نوشته را بخوانند، منتها با حذف سه سطر آخر، و نظر مرا خواسته اند. گفتم که یا تماماً بخوانند یا اصلاً نخوانند، زیرا با هر گونه سانسور مخالفم.

امشب، سه شنبه اول اسفند، دیدم که خانم گوینده تله ویزیون آن نوشته کوتاه را به عنوان «شعری از یک شاعر» (!) و بدون ذکر نام نویسنده و با حذف سه سطر آخر خواندند.

چون موفق نشدم تلفن رادیو تله ویزیون «ملی و انقلابی»! را بگیرم، با این نامه زحمت افزا شدم که به وسیله شما اعتراض خود را علیه سانسور به گوش همگان برسانم.

سانسور نام و سانسور مطلب همان کاری است که رژیم سابق هم

می‌کرد.

من باتله‌ویزیون «قطبی» همکاری نکردم و مسلماً باتله‌ویزیون
«قطب‌زاده» هم همکاری نخواهم کرد. تنها با تله‌ویزیون مردم
همکاری خواهم کرد.

با تشکر فراوان

فریدون تنکابنی

۱۳۵۲/۱۲/۱

شبى در جزیره کیش، سلطانى به حجره خویش، آن دم که از
بنگ و حشیش، منگ و پریش بود، مرا گفت: «خواهم که نفت ایران
به اقصی نقاط جهان فرستم و از بلاد کرمان نیروگاه اتم و از ینگه دنیا
آواکس و فانتوم، و از کشور آفتاب تابان، خرت و پرت فراوان،
و از بریتانی، چنان که افتد و دانی، ابزار جنگ، و از فرنگ، مسلسل
و تفنگ، و از هلند زیر دریایی و کشتی، و از ایتالیا ناوچه گشتی
فراهم آرم و آن همه را در سواحل خلیج و عمان، در پایگاه های
فراوان، بیارایم، آن گاه لقب «ژاندارم منطقه» به ریش گیرم و ابتدا
«تنبان» خویش گیرم، سپس به این سوی و آن سوی شوم، و به اطراف
واکناف روم، گاه بر مسقط و عمان تازم، به این خیال که مبارزان ظفار
بر اندازم، گاه دام مکر و حيله تنم، و سומالى بر حبش زنم، گاه به
رودزى نفت فروشم، و گاه در حمايت اسرائيل کوشم، گاه نغمه ناهنجار
رستاخيز ساز کنم، و گاه دروازه تمدن بزرگ باز کنم. الغرض،
جامه طاعت عمو سام بر اندام راست کنم و هر چه دلم خواست، کنم.
در پناه ارتش وساواک، نه از کسم بیم و باک، و نه پروای این آب و
خاک. کسب و کارم پر رونق و رواج، و خزانه ام پر باج و خراج. سیلم
چرب و طلاهایم در غرب. خود محفوظ و مصون، در پناه چاکران

دون، گاه عقاب اوپکم دانند و گاه رهبر خردمندم خوانند. عیالم در یسار و ولیعهدم دریمین، دشمنانم درکمیته و اوین، بل در زیر زمین...»

چندان ازاین ماخلولیا بخواند، که طاقتم نماند. چون گوش جانم بسفت، از سکوتم برآشفت و گفت: «آخر تو هم سخنی بگوی!»
گفتم:

«آن شنیدستی که از بالای تخت،

شاه شاهانی فرو افتاد سخت؟!!

گفت: هرکس یاوه بسیار گفت،

خلق او را همچو خاشاکی برفت.

چون نصیری و رحیمی دست خلق

بهر کیفرشان فشارد سخت حلق.

یا چو من، گر او سریعاً در بره،

یا مراکش می‌رود یا قاهره.

قصرهایم در سویس، اسپانیا،

لیک گویندم که اینجاها نیا!

پول‌هایم خوب، اما خود بدم

هرکسی صد لعن و نفرین گویدم

شاه شاهانم، ولی آواره‌ام!

چاره اندیشم، ولی بیچاره‌ام!

(۵۷۲۱۱۲۷)

گفتم: «شنیدی که چین به ویتنام حمله کرده؟»

گفت: «بله!»

گفتم: «تعجب نکردی؟»

گفت: «مدتهاست که کارهای عجیب چین، دیگر تعجب بر نمی‌انگیزد. مگر پیشنهاد پکن به واشنگتن و توکیو، که بیا بید متحد شویم و نیروهایمان را يك کاسه کنیم تا از پس شوروی بر آییم، از یادت رفته است؟ در حال این «موفقیت» را به رفیق هواکوفنگ تبریک می‌گویم! به قول معروف: امان از رفیق بد! کسی که با شاه شاهان دوستی و معاشرت داشته باشد، بهتر از این نمی‌شود! کمال همنشین آخر اثر کرد!»

گفتم: «چین گفته است که فقط قصد گوشمالی دادن به ویتنام

را دارد!»

گفت: «کور خوانده و سوراخ دعار گم کرده! این برادر کوچولو، نره خر قلدری مثل «عموسام» را گوشمالی داده، تو که جای خودداری! من اگر جای ویتنام بودم، به رفیق هواکوفنگ پیام می‌دادم که:

ای مگس! عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه توست

عرض خود می‌بری و زحمت ما می‌داری!»

گفتم: «اما این مگس خیلی چاق و چله است!»

گفت: «چه بدتر! مگس چاق و چله همان خر مگس است و

از قدیم گفته‌اند: بر خر مگس معرکه لعنت!»

✱

گفتم: «نظرت دربارهٔ پخش سرود «ای ایران» از رادیو و

تلویزیون چیست؟»

گفت: «با پختی آن صددرد موافقم، چون تنها سرودی است که در آن از شاه و اسم شاه خبری نیست.»
گفتم: «آخر آقای قطب‌زاده فرموده‌اند که چون این سرود در زمان رضاشاه ساخته شده، به درد نمی‌خورد!»
گفت: «اولاً: آن سرودی که زمان رضا شاه ساخته شده، ای ایران نیست و سرود:

کشورماکشور ایران بود،
کشور شیران و دلیران بود،
پادشاهش کورش و دارا بود،
چون جم و خسرو شه والا بود.
است و چنان که می‌بینی پر از اسم شاهان است.

ثانیاً: سرود ای ایران در سال ۱۳۲۴ ساخته شده.
ثالثاً: اگر هرچیز که در زمان رضا شاه ساخته شده، به درد نخور است، زبانم لال، خود جناب قطب‌زاده هم در زمان رضا شاه به دنیا آمده‌اند!»

گفتم: «این چه حرفی است؟ ایشان «صادق» اند!»
گفت: «برعکس نهند نام زنگی، کافور!»
گفتم: «آقای قطب‌زاده در مصاحبه‌ای فرموده‌اند که تخصص‌شان «مبارزه با رژیم» است!»

گفت: «البته این تخصص را از دانشگاه‌های معتبر خارجی گرفته‌اند و ترشان را هم تحت عنوان «چه‌گونه در خارج از کشور مشت‌گرم کنیم و مرگ بر شاه بگوییم» نوشته‌اند! ایشان در زمان سلطه رژیم طاغوتی، در فرنگ، انگور یا قوتی می‌خوردند و جوانان در ایران گلوله باروتی!»

گفتم: «باز که مثل شیخ اجل، مسجع حرف زدی!»

گفت: «آخر دوره دوره بازگشت به عقب است، دست کم برای بعضی‌ها که خیال می‌کنند می‌شود جلو سیل خروشان را با خشت خام (یا خیال خام) گرفت.»

گفتم: «ضمناً ایشان در سخنرانی غرای خود فرموده‌اند که رادیو تله‌ویزیون باید منعکس‌کننده نظر اکثریت عظیم باشد نه اقلیت‌های خلق‌الساعه!»

گفت: «ایشان شنیده‌اند که زن آبستن گل می‌خورد، منتها نمی‌دانند چه گلی! (ضمناً اگر از بازی خوش‌شان نمی‌آید چرا خودشان «دمکراسی بازی» می‌کنند؟) بازی اکثریت و اقلیت فقط موقع تصمیم‌گیری است، نه هنگام اظهار عقیده. در ضمن موقعی که ایشان در فرنگک جاخوش کرده بودند، آن «اقلیت‌های خلق‌الساعه» مبارزه می‌کردند و زندانی می‌شدند و شهید می‌دادند. مادر را دل می‌سوزد و دایه را دامن!»

گفتم: «منظورشان از پابره‌نه‌ها، که ایشان سخنگوی آن‌ها هستند، کیست؟»

گفت: «کسانی که هنگام زیارت اماکن متبرکه، کفش‌شان را از پاشان درمی‌آورند!»

(۵۷۱۱۳۵)

درباره طاغوتی‌ها و مستضعفین

گفتم: «عاقبت از این دولفت طاغوتی و مستضعف سردر نیاوردم. دلم می‌خواهد با چند مثال ساده، مفهوم آن‌ها را توضیح بدهی که شخص کندذهنی مثل من شیر فهم شود.»
گفت: «بسیار خوب، بدان که:

«جهان و هر چه در آن است» را می‌شود به دو بخش کرد:
طاغوتی و مستضعف.

ترافیک تهران طاغوتی است و مردمی که با تحمل و بردباری پشت چراغ قرمز انتظار می‌کشند، مستضعف‌اند.

ژیان مستضعف است و «ب.ام.و» و «مرسدس بنز» طاغوتی‌اند.
(می‌خواستم «بلیزر» را هم جزو طاغوتی‌ها بیاورم، اما جرأت نکردم!)

معلمان و استادان — به‌خصوص اگر راحت نمره قبولی ندهند —
طاغوتی‌اند و دانش‌آموزان و دانشجویان — حتی اگر درس نخوانند —
مستضعف‌اند!

(در روزگاری که ما دانش‌آموز بودیم، گاه معلمان را باسید
پاشیدن یا چاقو زدن ادب می‌کردند، حالا کار راحت‌تر است، چون
همه اسلحه دارند!)

شخصی‌های مسافرکش، طاغوتی‌اند و رانندگان تاکسی مستضعف.
پپی‌کولا نوشابه‌ای طاغوتی است و دوغ آبلی نوشابه‌ای
مستضعف!

عطر «نیناریچی» طاغوتی‌است و گلاب قمصرکاشان مستضعف!
گارد شاهنشاهی طاغوتی‌است و پرسنل نیروی هوایی مستضعف!
(شاید هم برعکس! کسی چه می‌داند!)
رئیس ساواک طاغوتی بود اما پرسنل ساواک پرسنلی مستضعف
است!

گداها دو دسته‌اند: گداهای طاغوتی، یعنی آن‌ها که از من و
تو تندرست‌تر و نیرومندتر، و گداهای مستضعف، یعنی آن‌ها که کور
و ناقص و عاجزند.

ساختمان‌های طاغوتی آسانسور دارند و ساختمان‌های مستضعف
آسانسور ندارند!

وزارت امور خارجه، وزارتخانه‌ای طاغوتی است و اداره ثبت
احوال اداره‌ای مستضعف!

قصیده شعری طاغوتی است و رباعی شعری مستضعف!
«شاهنامه» کتابی طاغوتی است و «خزائن الاشعار» کتابی
مستضعف!

ملخ حشره‌ای طاغوتی است و کرم ابریشم موجودی مستضعف!
زالوی خون‌آشام جانوری طاغوتی است و شتر بیچاره که
خار می‌خورد و بار می‌برد، حیوانی مستضعف!

«سرود شاهنشاهی» سرودی طاغوتی است و سرود «ای ایران»،
سرودی مستضعف! (به‌خصوص از آن جهت مستضعف است که آقای
قطب‌زاده آن را طاغوتی می‌داند!)

آناناس میوه‌ای طاغوتی است و خرما میوه‌ای مستضعف!

«کنتاکی چیکن» غذایی طاغوتی است و شله زرد غذایی
مستضعف!

چلوکباب طاغوتی است، اما چلوکباب شمشیری مستضعف
است!

گل ارکیده گلی طاغوتی است و گل محمدی گلی مستضعف!
پیپ و سیگار برگ طاغوتی‌اند و سیگار هما مستضعف است!
(مسئله: تعیین کنید سیگار برگ هاوانا، طاغوتی است یا
مستضعف!)

کلاه خود، کلاهی طاغوتی است و «عرق چین» کلاهی مستضعف!
چکمه، پای‌افزاری طاغوتی است و نعلین، پای‌افزاری مستضعف!
آن‌ها که تا ۲۵۰۰ تومان حقوق می‌گیرند مستضعف‌اند و آن‌ها
که حقوق‌شان بیش از این مبلغ است، طاغوتی‌اند!
بختیار نخست‌وزیری طاغوتی بود و بازرگان نخست‌وزیری
است مستضعف!

آن‌ها که نق می‌زنند و چوب لای چرخ دولت می‌گذارند
طاغوتی‌اند و آن‌ها که صبر می‌کنند و حوصله به خرج می‌دهند،
مستضعف‌اند!

آن‌ها که خیال می‌کنند انقلاب هنوز ادامه دارد، طاغوتی‌اند
و آن‌ها که مطمئن‌اند انقلاب تمام شده و سرشان را مثل بچه آدم پایین
می‌اندازند و دنبال کسب و کارشان می‌روند، مستضعف‌اند.

کریم‌شیره‌ای طاغوتی است و ناصرالدین‌شاه مستضعف!
گفتم: «اشتباه نمی‌کنی؟ من تا به حال خیال می‌کردم
ناصرالدین‌شاه طاغوتی است و کریم‌شیره‌ای مستضعف!»

گفت: «همه ما همین خیال را می‌کردیم، اما زهی تصور باطل،
زهی خیال محال! باید سپاس‌گزار جناب نخست‌وزیر باشیم که ما را

از اشتباه در آوردندا»
گفتم: «کلمهٔ «جناب» طاغوتی است. چرا آن را به کاربردی؟»
گفت: «خیلی عذر می‌خواهم، برادر! شاید بشود گفت: برادر
نخست‌وزیر، اما نمی‌شود نوشت، چون همه به اشتباه می‌افتند و خیال
می‌کنند منظور اخوی نخست‌وزیر است!»
(۵۷، ۱۲۵)

تشکیل فرهنگستان

منابع غیر موثق اظهار داشته‌اند که اخیراً فرهنگستانی تشکیل شده است که تا هرچه زودتر واژه‌های (بیخشید: لغات) طاغوتی زیر را تغییر دهد و به جای آن‌ها لغات تازه‌ای وضع کند:

شاه‌اسپر - شاهباز - شاه بلوط - شاه‌پسند - شاهپور -
شاه تره - شاه‌توت - شاه‌دانه - شاه‌راه - شاه‌رخ - شاه‌رگ -
شاه‌رود - شاه‌فتر - شاه‌کار - تسبیح شاه مقصودی - شاه‌نامه -
شاه‌نشین - شاهی (نام شهر) شاهی (= ترتیزک) - شاهین -
شهر - شهسوار.

آخرین خبر

طبق اطلاع همان منبع غیر موثق در آخرین چاپ دیوان حافظ که به تازگی منتشر شده، همه شاه‌بیت‌ها حذف گردیده است!

✱

گفتم: «آقای نخست‌وزیر در پاسخ پرسش خبرنگار مجلهٔ امریکایی نیوزویک که آیا حزب توده باردیگر اجازهٔ فعالیت خواهد داشت یا نه، فرموده‌اند: حزب توده به موجب قوانین موجود غیر قانونی

است و ما باید از این قوانین اطاعت کنیم.
مگر قوانین رژیم طاغوتی، طاغوتی نیستند؟
گفت: «این يك قانون، استثنائاً مستضعف است!»

✱

طبق اطلاعات تأیید نشده، آقای علی محمد افغانی، نویسنده معروف، به وسیله افراد مسلح دستگیر و به مرز افغانستان هدایت شده است!

✱

گفتم: «در روزنامه خواندی که دو نفر را در تبریز، به جرم خوردن مشروب به ۲۵ ضربه و ۸۵ ضربه شلاق محکوم کرده اند؟ چرا مجازات‌ها متفاوت است؟»
گفت: «لابد اولی يك چتول خورده بوده و دومی، سه چتول!»

گفتم: «اولی ضربه‌ها را می‌شمرده و به همین دلیل يك ضربه زیادی را تلافی کرده و به گفته خودش مأمور اجرای حکم را چنان زده که با همان يك ضربه تلافی ۲۵ ضربه را درآورده! تصویری دومی در چه فکری بوده؟»
گفت: «خیال می‌کنم داشته این شعر حافظ را زیر لب زمزمه می‌کرده:

بهر يك جرعه که آزارکش در پی نیست،
محنتی می‌کشم از مردم نادان که می‌رس!
یا این شعر دیگر او را:

در میخانه ببستند خدایا می‌پسند،
که در خانه ترویر و ریا بکشایند!»

✱

گفتم: «شنیدی که شاه شاهان در اوج قدرت، پس از آن که از رتق و فتق امور فارغ شد و ملت را به «رفاه» و «سعادت» رساند، چون دیگر کاری برایش نمانده بود، با ترن برقی بچه‌ها، بازی می‌کرد؟»

گفت: «شاید به‌همین دلیل است که آقایان قطب‌زاده و بازرگان با «بازی» مخالفتند!»

گفتم: «شاید! اما خیال می‌کنی شاه شاهان این روزها چه می‌کند؟»

گفت: «خیال می‌کنم حالا که ترن برقی در دسترس نیست، چند تا ریگ برداشته و «یه‌قل، دوقل» بازی می‌کند! گاهی هم با سلطان حسن یا انورسادات «دوزبازی» می‌کند! البته آن‌ها کلک می‌زنند و با شاه‌شاهان دو دوزه بازی می‌کنند!»

گفتم: «شاه شاهان عاقبت جا و مکانی پیدا نکرد؟»
گفت: «آن شوخی قدیمی را شنیده‌ای که مردی در خیابان، کنار دیوار، - گلاب به‌روی‌تان! - داشت «بی‌تربیتی» می‌کرد، پیرمردی به‌او رسید و پرخاش‌کنان پرسید: مگر شرم نداری، آبرو نداری، حیا نداری، حیثیت نداری، شرافت نداری؟ مرد بیچاره گفت: چرا، همه این‌ها را دارم، جا ندارم! حالا، شاه‌شاهان، آبرو و شرف و حیثیت که ندارد، هیچ، طفلك جا هم ندارد!»

✱

گفتم: «شنیدی که حتی امریکا هم خواستار خروج نیروهای چین از خاک ویتنام شد؟»

گفت: «بله، آش آن‌قدر شور است که خان حاکم هم فهمیده، منتها رفیق هواکوفنگ آن‌قدر بیمزه است که حالی‌اش نمی‌شود!»
گفتم: «رفیق هواکوفنگ از انورسادات دعوت کرده که

بر او منت بگذارد و قدم رنجه فرماید و بهچین تشریف فرما شود!»
گفت: «از قدیم گفته‌اند: کور کور را می‌جوید و آب
گودال را! رفیق هوا کوفتک تخصص دارد در دعوت و پذیرایی
از میهمانان ناجور و ناباب، از نیکسون معزول و مخلوع بگیر
تا انور سادات بی‌آبرو! شاید هم این علاقه از آنجاست که گفته‌اند:
کبوتر با کبوتر باز با باز کند همجنس با همجنس پرواز!»
گفتم: «باز جای شکرش باقی است که بهسادات نگفته دست
شاه شاهان را هم بگیر و با خودت بیاور!»
گفت: «چه می‌دانیم؟ شاید هم گفته باشد! یکی پرسید: گربه
بچه می‌زاید یا تخم می‌گذارد، گفتند: از این حرام‌زاده هرچه
بگویی برمی‌آید!»

*

گفتم: «شنیدی که تیمسار قره‌نی، رئیس ستاد بزرگ ارتشتاران
(بیخشید، رئیس ستاد ارتش ملی انقلابی اسلامی ایران!) فرموده‌اند
که دوبار می‌خواسته‌اند شخصاً کودتا کنند؟»
گفت: «هیچ دویی نیست که سه نشود!»
گفتم: «تو هم شورش را درآوردی با این بدبینی‌ات!
ایشان رئیس ستاد ارتش ملی اسلامی‌اند!»
گفت: «موبوتو سسه‌سه‌کو هم رئیس ستاد ارتش پاتریس
لومومبا بود!»

گفتم: «در هر حال، ایشان فرموده‌اند بهسبب نبودن مدارك
کافی، هر بار فقط به ۳ سال زندان محکوم شده‌اند.»
گفت: «بهتر بود می‌فرمودند: بهسبب داشتن پارتی معتبر!
پیش قاضی و معلق‌بازی؟ خسرو گل‌سرخ‌ی و دانشیان لابد چون
«مدارك کافی» ازشان دردست بود، شهید شدند! بهتر بود تیمسار

می فرمودند:

گر نگهدار من آن است که من می دانم

شیشه را در بغل سنگ نکه می دارد!

گفتم: «چرا تیمسار گفته اند که کلیه ارتشیدها، سپهبدها، سرتیپ ها و تعدادی از سرلشکرها بازنشسته شده اند؟ در حالی که قاعده باید «سوابق سوء» سرلشکرها بیش از سرتیپ ها باشد، چون سرلشکرها دوره سرتیپی را هم طی کرده اند و «سوابق سوء» آن دوره را هم همراه دارند!»

گفت: «توجه نکردی! آخر تیمسار خودشان سرلشکرند! این جوری میان دعوا نرخ معین می کنند و گربه را دم حجله می کشند!»
گفتم: «صحیح! حالا برای تصفیه و اصلاح ارتش، تو چه پیشنهادی داری؟»

گفت: «کنیز سیاهی بچه ای به بغل داشت. بچه گریه می کرد و کنیز سیاه برای ساکت کردن او می گفت: نترس، نترس، لولو نمی آید! کسی گفت: بچه از خودت می ترسد، تو خودت لولویی! حالا تیمسار هم مردم را پی در پی دلداری می دهد و می گوید: نترسید، نترسید، کودتا نمی شود، یکی هم نیست که بگوید: مردم می ترسند تو خودت کودتا کنی!»

گفتم: «این که قصه بود، پیشنهادت چه شد؟»

گفت: «پیشنهاد می کنم تیمسار لطف کنند و يك حکم بازنشستگی هم برای خودشان صادر بفرمایند! نمی بینی که همه یکصدا دارند می گویند:

مرا به خیر تو امید نیست، شر مرسان!»

✱

گفتم: «در روزنامه خواندی که زن و مردی را به اتهام

هتك ناموس ۱۲۵ ضربه تازیانه زده‌اند؟»

گفت: «بله، منظور؟»

گفتم: «اگر ناموس هردو هتك شده، چرا به‌مرد ۸۵ ضربه و به‌زن فقط ۴۵ ضربه زده‌اند؟»

گفت: «چرایش معلوم است! اما تو چرا این‌را به‌من می‌گویی، به‌خانم‌هایی بگو که سنگ برابری حقوق زن و مرد را به‌سینه می‌زنند!»

گفتم: «يك چیز دیگر را هم نفهمیدم. چرا زن را به‌منزل رئیس کمیته تحویل داده‌اند؟»

گفت: «شاید برای تهیه مقدمات تازیانه خوردن بعدی!»

(۵۲، ۱۲، ۱۶)

اگر بارگران بودیم، رفتیم...
یا: نزاع در کانون گرم خانوادگی!
(کمدی موزیکال!)

(باهمکاری خبرنگار اشیگل*)

کاخ نیاوران چنان ساکت است که گویی بهجای آدم‌ها
اشباح در آنجا رفت و آمد می‌کنند... شاه شاهان، شکسته و پیر،
با موی سفید و روی سیاه و پلک سرخ و دندان‌زرد (به‌این‌می‌گویند
تکنی کالر) و تبسمی سرد، با «گرد» خود را سرپا نگه داشته
است. می‌گوید: «مردم به‌مفهوم واقعی کلمه ناسپاس و قدرناشناسند!
(من بزرگ‌ترین سازمان اطلاعاتی و امنیتی دنیا را در اینجا به‌وجود
آوردم که بی‌سروصدا به‌کارش مشغول بود و حتی آن‌قدر متواضع
بود که آرم خودش را هم به‌کسی نشان نمی‌داد! من وسیع‌ترین
زندانی‌های دنیا را برای شما مردم ناسپاس ساختم! آخر قدرشناسی
تاکی؟! این مردم صبر و قوه تعقل ندارند! (شما که ۲۵ سال

* یعنی با استفاده از مصاحبه‌ای که در کیهان روز سه‌شنبه ۵۷۱۲۰۱۵
چاپ شده است.

صبر کردید و زجر کشیدید. ۲۵ سال دیگر هم صبر می‌کردید و زجر می‌کشیدید! کجای دنیا خراب می‌شد؟ مرده‌شور این‌جور تعطیلات رفتن را بیردا مرا دارند برخلاف میل خودم و شهبانو به تعطیلات می‌فرستند. اگر دست خودم بود زودتر می‌رفتم، زنم مجبورم کرد بمانم!... در آیینۀ تاریخ به‌وضوح می‌بینم که شاهان رفته، به‌ندرت بازگشته‌اند...

(شاعر فرماید: آب رفته به‌جوی باز نکشت،

شاه رفته به‌کوی باز نکشت!)

... اطرافیان من تا توانستند بار خود را بستند. حتی افراد فامیل خود من نیز به‌من رحم نکردند. تا توانستند دزدیدند، چاپیدند و من و شهبانوی بیچاره را بدنام کردند...»

(نتیجۀ اخلاقی: خودم خوبم، اطرافیانم بدند!)

توصیه: سهم «رئیس دزدها» و سهم «منزل» او را ازدزدی‌ها و چاپیدن‌ها که قطره قطره جمع شد و دریا شد و از دریا هم گذشت و اقیانوس شد، زیرکانه نادیده بگیرید و به‌روی بزرگوارى خودتان نیاورید!)

فرح وارد می‌شود. چشم‌هایش از بی‌خوابی سرخ است.

خبرنگار: شما مانع خروج شوهرتان از کشور می‌شوید؟

فرح (نگاه تندی به‌شوهرش می‌اندازد): مردکۀ بی‌شعور!

باز سر مرا دور دیدی، يك مشت شر و ور و جفنگیات از خودت درآوردی، تحویل مردم دادی؟ آخه من که از دخترت هم کوچک‌تر بودم و آمدم زنت شدم، عاشق چشم و ابروت که نبودم، اگر آن تاج و تخت نکبتی نبود، صدسال سیاه هم زنت نمی‌شدم، شکم اول برات پسر زاییدم که آن‌قدر آه و داغشو داشتی، چه‌گلی به‌سرم زدی؟ هیچی، فقط با حرف مفت و بالقب دادن خرم‌کردی.

شهبانوا نایب السلطنه! بگذار در کوزه آبش را بخور! تازه آخرش هم خوب مزد دستم را دادی! با چهارتا بچه، رفتی سرم هوو آوردی! آن «حقوق و آزادی‌های اعطایی» بخورد توی سرت! مردکه سر پیری خجالت نکشید! (روبه خبرنگار) آقا، می‌دانید، از خدا پنهان نیست، از شما چه پنهان، من و این مردك که دیگر هم عمرمان را کرده‌ایم و هم دزدی‌مان را، «ما دیگر برای خودمان توقعی نداریم، ولی برای پسرمان چرا...» این روزها همه از جمهوری حرف می‌زنند. ایرانی‌ها اصلاً نمی‌دانند جمهوری چیست. مملکت ما هیچ‌وقت جمهوری نبوده!

خبرنگار (با حیرت و تمسخر): حق باشماست، خانم، آخر کشورهای جمهوری، مثل فرانسه و آلمان و ایتالیا، همه‌شان از همان اول جمهوری بوده‌اند!

فرح (خود را بدنشین می‌زند): «مطمئن باشید که ایران در آینده در دست‌های پسر ما قرار خواهد گرفت... نسل جوان ایران او را دوست دارد. فراموش نکنید که يك سوم ایرانی‌ها زیر بیست سال هستند.»

(در این موقع صدای نسل جوان ایران از بیرون شنیده می‌شود که فریاد می‌زنند:

ولیعده! سلطنتت محاله!

سگ زرد، برادر شغاله!

خبرنگار می‌پرسد: «آیا این همه تنفر ملت را انتظار داشتید؟»

فرح جواب می‌دهد: «اصلاً و ابداً. سخت به حیرت فرو

رفته‌ام.»

خبرنگار از شاه می‌پرسد که چه احساسی دارد و او می‌گوید:

«يك اندوه خیلی خیلی بزرگ (شاه شاهان همه‌چیزش بزرگ

است، هم دماغش، هم تمدنش، هم اندوهش! فقط مغزش كوچك
 است!) من واقعاً خسته‌ام.»
 (درمیان حیرت و خستگی آن دو پرده آرام آرام پایین
 می‌آید و صدای مرضیه به گوش می‌رسد:
 از برت گریه‌کنان، رفتم ای نامهربان
 از من آشفته‌سر، کی دگر گیری نشان،
 رفتم که رفتم!
 از من آواره بگذر، از من بیچاره بگذر،
 هر که بودم، هر چه کردم،
 هر چه خوردم، هر چه بردم،
 بی‌خبر رفتم که رفتم، رفتم که رفتم!)
 (يك تماشاگر بی‌ادب فریاد می‌زند: همچی برو که نادر
 رفت...!)

پایان
 (۵۷۱۲۱۶)

چند نکته

می‌گویند ساواکی‌هایی که در برابر نخست‌وزیری اجتماع کرده بودند تقاضا داشته‌اند که آن‌ها را از سازمان طاغوتی امنیت، به وزارت مستضعف امر به معروف و نهی از منکر انتقال دهند و گفته‌اند: «اگر به درد هیچ کاری نخوریم، شلاق‌زدن مست‌ها و دیگر گناهکاران که از ما برمی‌آید! بنابراین از تخصص ما استفاده کنید!»

*

می‌گویند مردی به زنش خرجی نمی‌داد، اما روزی يك بار او را كتك می‌زد. به او گفتند: تو که پولی به زنم نمی‌دهی، دیگر چرا او را كتك می‌زنی؟ گفت: «آخر اگر كتكش ترسم، مردم از كجا بدانند شوهرشم!»

حالا حکایت ماست، رادیو تله‌ویزیون و روزنامه‌ها که مانند گذشته اسیر سانسورند. کتاب‌ها و روزنامه‌ها جمع‌آوری و پاره می‌شوند. به اجتماعات حمله می‌شود. تهدید و تحریم و تکفیر همچنان در کار است. چماق «توطئه» و «خیانت» و «نوکری اجنبی» همچنان بالای سر همه است. هزینه زندگی هنوز بالاست. بانک‌ها و موسسات بزرگ ملی نشده. ارتش سر جای خود باقی است... اگر هر چند روز يك بار گناهکار یا مستی را در گوشه و کنار مملکت شلاق زنند، از کجا بدانیم انقلاب شده؟!

*

آقای قطب‌زاده از همه بازی‌ها، از جمله «روشنفکر بازی» و «دموکراسی بازی»، بدش می‌آید، به استثنای «طومار بازی»!

ضمیمه

نوشته زیر، پیش از پیروزی انقلاب ملت ایران، به صورت خطی و کپی شده، به دستم رسید و از آنجا که نشان‌دهنده ذوق شوخی‌سازی و طنزپردازی مردم ماست، آن را به ضمیمه این دفتر می‌آورم.

ظاهراً سیر وقایع چنان است که این بیانیه می‌تواند آخرین بیانیه «ساواک‌منحله» نباشد، و البته بیانیه‌های دیگر آن سازمان، چنین لحنی نخواهد داشت.

اولین و آخرین بیانیه ساواک

هموطنان!

اکنون که ۳۶ میلیون عناصر ضد ملی و وطن‌فروش علیه شاه و وطن‌خر انقلاب کرده‌اند، ما کارمندان نوع دوست ساواک، همبستگی خود را با مردم‌شویان و قبرکنان بهشت زهرا و دریاچه قم و سایر دریاچه‌های شور جهان اعلام داشته، خواسته‌های خود را به شرح زیر اعلام می‌داریم:

- ۱- ادامه رژیم محبوب و استبدادی پهلوی، بزرگ‌ارتشخواران.
- ۲- اضافه حقوق و مزایا بر مبنای ۹۰۰ درصد برای کارمندان زحمتکش ساواک.
- ۳- آزادی بدون قید و شرط ارتشبد نصیری.

- ۴- بازگشت پرویز ثابتی که دور از وطن به سر می برد.
- ۵- آزادی وزرای سارق و تشکیل مجدد کابینه امیرعباس هویدا، نخست وزیر محبوب.
- ۶- اعلام حکومت نظامی در سراسر ایران و منع کامل عبور و مرور.
- ۷- بازگرداندن کلیه زندانیان سیاسی به زندان های خود.
- ۸- تشویق صاحبان اسامی مندرج در فهرست های نشر شده بانك مرکزی و دادن جایزه به بالاترین رقم خارج شده به منظور تشویق هرچه بیشتر رجال خوشنام و زحمتکش.
- ۹- دادن نشان درجه يك تاج به سالار جاف.
- ۱۰- استخدام دومیلیون و پانصد هزار چماق به دست شاه دوست برای تقویت گارد موجود.
- ۱۱- رسمی شدن کلیه چماق به دستان و اوباشان روزمزد و قراردادی.
- ۱۲- دستگیری ستهن افراد سالم مانده حادثه سینمارکس آبادان و آتش زدن آنها در سینما تاج آبادان.
- ۱۳- دادن نشان درجه يك همایون به ارتشبد اویسی و ارتشبد از هاری به خاطر موفقیت در اجرای اوامر ملوکانه در کشتار مردم بی سلاح.
- ۱۴- دادن يك میلیون بشکه نفت به جیمی کارتر و دیویداوئن به خاطر دفاع از حقوق بشر در ایران.
- ۱۵- برگزار کردن هفته همبستگی با آقای سوموزا رئیس جمهور نیکاراگوئه.
- ۱۶- ارسال هرچه بیشتر نفت برای افریقای جنوبی و اسرائیل، خارج از قیمت گذاری اوپک به اقساط طویل المدت.

- ۱۷- اعلام حکومت نظامی در پاریس و حومه.
- ۱۸- تشکیل سپاه چماق‌داران و آتش‌زندگان به‌عنوان اصل بیستم انقلاب شاه و مردم.
- ۱۹- تشکیل اجتماعات اجباری به‌طرفداری از شاه.
- ۲۰- تجهیز و تکمیل زندان‌های سیاسی با آخرین وسایل شکنجه.
- ۲۱- تکذیب حوادث پادگان‌های لويزان و تبریز.
- ۲۲- برگردان هزاران افسر و درجه‌دار و سرباز فراری به‌پادگان‌ها.
- ۲۳- تغییر نام قمارخانه‌های فعلی به‌کازینو سلطنتی.
- ۲۴- تغییر نام میدان ژاله به‌شکارگاه سلطنتی.
- ۲۵- تغییر نام مجلسین سنا و شورا به‌اصطبل سلطنتی.
- ۲۶- ایجاد کارخانه‌های چماق‌سازی در جوار مناطق جنگلی.
- ۲۷- تضمین سلطنت ولیمهد و بازگشت وی به‌ایران.
- ۲۸- اعطای بلیط یک‌طرفه آمریکا به‌شاهنشاه آریامهر و پختن آش پشته‌پا و شکستن کوزه پشته سر ایشان.